

کتاب «پیدایش»، همانگونه که از اسمش پیداست، از پیدایش عالم هستی سخن می‌گوید. در این کتاب می‌خوانیم که چگونه خدا دنیا را می‌آفریند، چگونه انسان را خلق می‌کند و او را در مصیبتی کامل و زیبا قرار می‌دهد، چگونه گناه وارد جهان می‌شود و سرانجام چگونه خدا برای نجات انسان گناهکار چاره‌ای می‌اندیشد. مطالبی که در این کتاب آمده عبارت است از آغاز تاریخ بشر، آغاز هنر و صنایع دستی، چگونه پیدایش زبانها و قومهای گوناگون. از فصل دوازده به بعد، مسیر کتاب متوجه قوم اسرائیل می‌شود. از اینجا به بعد داستان زندگی ابراهیم، اسحاق، یعقوب و پسرانش در کتاب ثبت شده که در قاتمه با شرح زندگی یوسف در مصر پایان می‌پذیرد.

موضوع اصلی کتاب «پیدایش» که در سراسر این کتاب مضمون است، این است که هر چند گناه انسان آنچه را که خدا فوب و زیبا آفریده بود فراب کرد، اما خدا از فعالیت خود دست نکشیده است بلکه برنبال بشر گمگشته است تا او را نجات دهد و رستگار سازد؛ خدا بر عالم هستی مسلط است و تاریخ بشر را در مسیر منافع و نجات عزیزان خود به پیش می‌برد.

### داستان آفرینش

میوه دار در زمین برویند و هر یک، نوع خود را تولید کنند.» همینطور شد و خدا خشنود گردید.<sup>۱۳</sup> شب گذشت و صبح شد.

این، روز سوم بود.<sup>۱۴</sup> سپس خدا فرمود: «در آسمان اجسام درخشانی باشند تا زمین را روشن کنند و روز را از شب جدا نمایند و روزها، فصلها و سالها را پدید آورند.» و چنین شد.<sup>۱۶</sup> پس خدا دو روشنایی بزرگ ساخت تا بر زمین بتابند: روشنایی بزرگتر برای حکومت بر روز و روشنایی کوچکتر برای حکومت بر شب. او همچنین ستارگان را ساخت.<sup>۱۷</sup> خدا آنها را در آسمان قرار داد تا زمین را روشن سازند،<sup>۱۸</sup> بر روز و شب حکومت کنند، و روشنایی و تاریکی را از هم جدا نمایند. و خدا خشنود شد.<sup>۱۹</sup> شب گذشت و صبح شد. این، روز چهارم بود.

<sup>۲۰</sup> سپس خدا فرمود: «آبها از موجودات زنده پر شوند و پرندگان بر فراز آسمان به پرواز درآیند.»<sup>۲۱</sup> پس خدا حیوانات بزرگ دریایی و انواع جانوران آبی و انواع پرندگان را آفرید. خدا از این نیز خشنود

در آغاز، هنگامی که خدا آسمانها و زمین را آفرید، زمین، خالی و بی شکل بود، و روح خدا روی توده‌های تاریک بخار حرکت می‌کرد.<sup>۲</sup> خدا فرمود: «روشنایی بشود» و روشنایی شد.<sup>۳</sup> خدا روشنایی را پسندید و آن را از تاریکی جدا ساخت.<sup>۴</sup> او روشنایی را «روز» و تاریکی را «شب» نامید. شب گذشت و صبح شد. این، روز اول بود.

<sup>۵</sup> سپس خدا فرمود: «توده‌های بخار از هم جدا شوند تا آسمان در بالا و اقیانوسها در پایین تشکیل گردند.»<sup>۶</sup> خدا توده‌های بخار را از آبهای پایین جدا کرد و آسمان را به وجود آورد. شب گذشت و صبح شد. این، روز دوم بود.

<sup>۷</sup> پس از آن خدا فرمود: «آبهای زیر آسمان در یکجا جمع شوند تا خشکی پدید آید.» و چنین شد. خدا خشکی را «زمین» و اجتماع آبها را «دریا» نامید و خدا این را پسندید.<sup>۸</sup> سپس خدا فرمود: «انواع نباتات و گیاهان دانه‌دار و درختان

شد و آنها را برکت داده، فرمود: «موجودات دریایی بارور و زیاد شوند و آنها را پُر سازند و پرندگان نیز روی زمین زیاد شوند.»<sup>۲۳</sup> شب گذشت و صبح شد. این، روز پنجم بود.

<sup>۲۴</sup> سپس خدا فرمود: «زمین، انواع جانوران و حیوانات اهلی و وحشی و خزندگان را به وجود آورد.» و چنین شد.<sup>۲۵</sup> خدا انواع حیوانات اهلی و وحشی و تمام خزندگان را به وجود آورد، و از کار خود خشنود گردید.

<sup>۲۶</sup> سرانجام خدا فرمود: «انسان را شبیه خود بسازیم، تا بر حیوانات زمین و ماهیان دریا و پرندگان آسمان فرمانروایی کند.»<sup>۲۷</sup> پس خدا انسان را شبیه خود آفرید. او انسان را زن و مرد خلق کرد<sup>۲۸</sup> و ایشان را برکت داده، فرمود: «بارور و زیاد شوید، زمین را پُر سازید، بر آن تسلط یابید، و بر ماهیان دریا و پرندگان آسمان و همه حیوانات فرمانروایی کنید.»<sup>۲۹</sup> تمام گیاهان دانه‌دار و میوه‌های درختان را برای خوراک به شما دادم،<sup>۳۰</sup> و همه علفهای سبز را به حیوانات و پرندگان و خزندگان بخشیدم.»<sup>۳۱</sup> آنگاه خدا به آنچه آفریده بود نظر کرد و کار آفرینش را از هر لحاظ عالی دید. شب گذشت و صبح شد. این، روز ششم بود.

به این ترتیب آسمانها و زمین و هر چه در آنها بود، تکمیل گردید.<sup>۳۲</sup> با فرارسیدن روز هفتم، خدا کار آفرینش را تمام کرده، دست از کار کشید.<sup>۳۳</sup> خدا روز هفتم را برکت داده، آن را مقدس اعلام فرمود، زیرا روزی بود که خدا پس از پایان کار آفرینش، آرام گرفت.<sup>۳۴</sup> به این ترتیب آسمانها و زمین آفریده شد.

## آدم و حوا

<sup>۳۵</sup> خداوند، آدم را در باغ عدن گذاشت تا در آن کار کند و از آن نگهداری نماید،<sup>۳۶</sup> و به او گفت: «از همه میوه‌های درختان باغ بخور، بجز میوه درخت شناخت نیک و بد، زیرا اگر از میوه آن بخوری، مطمئن باش خواهی مرد.»<sup>۳۷</sup>

<sup>۳۸</sup> خداوند فرمود: «شایسته نیست آدم تنها بماند. باید برای او یار مناسبی به وجود آورم.»<sup>۳۹</sup> آنگاه خداوند همه حیوانات و پرندگانی را که از خاک سرشته بود، نزد

مانند خدا می‌شوید و می‌توانید خوب را از بد تشخیص دهید.»

آن درخت در نظر زن، زیبا آمد و با خود اندیشید: «میوه این درخت دلپذیر، می‌تواند، خوش طعم باشد و به من دانایی ببخشد.» پس از میوه درخت چید و خورد و به شوهرش هم داد و او نیز خورد. آنگاه چشمان هر دو باز شد و از برهنگی خود آگاه شدند؛ پس با برگهای درخت انجیر پوششی برای خود درست کردند.

عصر همان روز، آدم و زنش، صدای خداوند را که در باغ راه می‌رفت شنیدند و خود را لابلای درختان پنهان کردند. خداوند آدم را ندا داد: «ای آدم، چرا خود را پنهان می‌کنی؟»\*

آدم جواب داد: «صدای تو را در باغ شنیدم و ترسیدم، زیرا برهنه بودم؛ پس خود را پنهان کردم.»

خداوند فرمود: «چه کسی به تو گفت که برهنه‌ای؟ آیا از میوه آن درختی خوردی که به تو گفته بودم از آن نخوری؟»

آدم جواب داد: «این زن که یار من ساختی، از آن میوه به من داد و من هم خوردم.»

آنگاه خداوند از زن پرسید: «این چه کاری بود که کردی؟»

زن گفت: «مار مرا فریب داد.»

پس خداوند به مار فرمود: «بسبب انجام این کار، از تمام حیوانات وحشی و اهلی زمین ملعونتر خواهی بود. تا زنده‌ای روی شکمت خواهی خزید و خاک خواهی خورد.<sup>۱۵</sup> بین تو و زن، و نیز بین نسل تو و نسل زن، خصومت می‌گذارم. نسل زن سر تو را خواهد کوبید و تو پاشنه وی را خواهی زد.»

\* یا ای آدم، کجا هستی؟».

آدم آورد تا ببیند آدم چه نامهایی بر آنها خواهد گذاشت. بدین ترتیب تمام حیوانات و پرندگان نامگذاری شدند.<sup>۲۰</sup> پس آدم تمام حیوانات و پرندگان را نامگذاری کرد، اما برای او یار مناسبی یافت نشد.

آنگاه خداوند آدم را به خواب عمیقی فرو برد و یکی از دنده‌هایش را برداشت و جای آن را با گوشت پر کرد،<sup>۲۲</sup> و از آن دنده، زنی سرشت و او را پیش آدم آورد.<sup>۲۳</sup> آدم گفت:

«این است استخوانی از استخوانهایم و گوشتی از گوشتم.

نام او "نسا" باشد،

چون از انسان گرفته شد.»

به این سبب است که مرد از پدر و مادر خود جدا می‌شود و به همسر خود می‌پیوندد، و از آن پس، آن دو یکی می‌شوند.

آدم و همسرش، هر چند برهنه بودند، ولی احساس خجالت نمی‌کردند.

### سقوط انسان

مار از همه حیواناتی که خداوند به وجود آورد، زیرکتر بود. روزی مار نزد زن آمده، به او گفت: «آیا حقیقت دارد که خدا شما را از خوردن میوه تمام درختان باغ منع کرده است؟»

زن در جواب گفت: «ما اجازه داریم از میوه همه درختان بخوریم، بجز میوه درختی که در وسط باغ است. خدا امر فرموده است که از میوه آن درخت نخوریم و حتی آن را لمس نکنیم و گرنه می‌میریم.» مار گفت: «مطمئن باش نخواهید مُرد! بلکه خدا خوب می‌داند زمانی که از میوه آن درخت بخورید، چشمان شما باز می‌شود و

\* «نسا» یعنی زن.

(یعنی «حاصل شده») گذاشت. <sup>۲</sup> حوّا بار دیگر حامله شده، پسری زایید و نام او را هابیل گذاشت.

هابیل به گله‌داری پرداخت و قائن به کشاورزی مشغول شد. <sup>۳</sup> پس از مدتی، قائن هدیه‌ای از حاصل زمین خود را بحضور خداوند آورد. <sup>۴</sup> هابیل نیز چند رأس از نخست‌زادگان گله خود را ذبح کرد و بهترین قسمت گوشت آنها را به خداوند تقدیم نمود. خداوند هابیل و هدیه‌اش را پذیرفت، <sup>۵</sup> اما قائن و هدیه‌اش را قبول نکرد. پس قائن بر آشفت و از شدت خشم سرش را به زیر افکند.

<sup>۶</sup> خداوند از قائن پرسید: «چرا خشمگین شده‌ای و سرت را به زیر افکنده‌ای؟ <sup>۷</sup> اگر درست عمل می‌کردی، آیا مقبول نمی‌شدی؟ اما چون چنین نکردی، گناه در کمین توست و می‌خواهد بر تو مسلط شود؛ ولی تو بر آن چیره شو!»

<sup>۸</sup> روزی قائن از برادرش هابیل خواست که با او به صحرا برود. هنگامی که آنها در صحرا بودند، ناگهان قائن به برادرش حمله کرد و او را کشت.

<sup>۹</sup> آنگاه خداوند از قائن پرسید: «برادرت هابیل کجاست؟»

قائن جواب داد: «از کجا بدانم؟ مگر من نگهبان برادرم هستم؟»

<sup>۱۰</sup> خداوند فرمود: «این چه کاری بود که کردی؟ خون برادرت از زمین نزد من فریاد برمی‌آورد. <sup>۱۱</sup> اکنون ملعون هستی و از زمینی که با خون برادرت آن را رنگین کرده‌ای، طرد خواهی شد. <sup>۱۲</sup> از این پس، هر چه کار کنی، دیگر زمین محصول خود را آنچنان که باید، به تو نخواهد داد، و تو در جهان آواره و پریشان خواهی بود.»

<sup>۱۳</sup> قائن گفت: «مجازات من سنگینتر از آن است که بتوانم تحمل کنم. <sup>۱۴</sup> امروز مرا از

<sup>۱۶</sup> آنگاه خداوند به زن فرمود: «درد زایمان تو را زیاد می‌کنم و تو با درد فرزندان خواهی زایید. مشتاق شوهرت خواهی بود و او بر تو تسلط خواهد داشت.»

<sup>۱۷</sup> سپس خداوند به آدم فرمود: «چون گفته‌ی زنت را پذیرفتی و از میوه آن درختی خوردی که به تو گفته بودم از آن نخوری، زمین زیر لعنت قرار خواهد گرفت و تو تمام ایام عمرت با رنج و زحمت از آن کسب معاش خواهی کرد. <sup>۱۸</sup> از زمین خار و خاشاک برایت خواهد رویید و گیاهان صحرا را خواهی خورد. <sup>۱۹</sup> تا آخر عمر به عرق پیشانی‌ات نان خواهی خورد و سرانجام به همان خاکی باز خواهی گشت که از آن گرفته شدی؛ زیرا تو از خاک سرشته شدی و به خاک هم بر خواهی گشت.»

<sup>۲۰</sup> آدم، زن خود را حوّا (یعنی «زندگی») نامید، چون او می‌بایست مادر همه زندگان شود.

<sup>۲۱</sup> خداوند لباسهایی از پوست حیوان تهیه کرد و آدم و همسرش را پوشانید. <sup>۲۲</sup> سپس خداوند فرمود: «حال که آدم مانند ما شده است و خوب و بد را می‌شناسد، نباید گذاشت از میوه "درخت حیات" نیز بخورد و تا ابد زنده بماند.» <sup>۲۳</sup> پس خداوند او را از باغ عدن بیرون راند تا برود و در زمینی که از خاک آن سرشته شده بود، کار کند. <sup>۲۴</sup> بدین ترتیب او آدم را بیرون کرد و در سمت شرقی باغ عدن فرشتگانی قرار داد تا با شمشیر آتشی که به هر طرف می‌چرخید، راه «درخت حیات» را محافظت کنند.

### قائن و هابیل

حوّا از آدم حامله شده، پسری زایید. <sup>۴</sup> آنگاه حوّا گفت: «به کمک خداوند مردی حاصل نمودم.» پس نام او را قائن

دیگر به من عطا کرد.» پس نام او را شیث (یعنی «عطا شده») گذاشت.<sup>۲۶</sup> چون شیث بزرگ شد، برایش فرزندی به دنیا آمد که او را انوش نام نهادند. در زمان انوش بود که مردم شروع به عبادت خداوند نمودند.

### از آدم تا نوح (اتواریخ ۱: ۱-۴)

این است شرح پیدایش آدم و نسل او. هنگامی که خدا خواست انسان را بیافریند، او را شبیه خود آفرید.<sup>۲</sup> او انسان را مرد و زن خلق فرموده، آنها را برکت داد و از همان آغاز خلقت، ایشان را «آدم» نامید.<sup>۳</sup> و<sup>۴</sup> آدم: وقتی آدم ۱۳۰ ساله بود، پسرش\* شیث به دنیا آمد. او شبیه پدرش آدم بود. بعد از تولد شیث، آدم ۸۰۰ سال دیگر عمر کرد و صاحب پسران و دختران شد. آدم در سن ۹۳۰ سالگی مرد.<sup>۵</sup> و<sup>۶</sup> شیث: وقتی شیث ۱۰۵ ساله بود، پسرش انوش به دنیا آمد. بعد از تولد انوش، شیث ۸۰۷ سال دیگر عمر کرد و صاحب پسران و دختران شد. شیث در سن ۹۱۲ سالگی مرد.<sup>۷</sup> و<sup>۸</sup> انوش: وقتی انوش نود ساله بود، پسرش قینان به دنیا آمد. بعد از تولد قینان، انوش ۸۱۵ سال دیگر عمر کرد و صاحب پسران و دختران شد. انوش در سن ۹۰۵ سالگی مرد.<sup>۹</sup> و<sup>۱۰</sup> قینان: وقتی قینان هفتاد ساله بود، پسرش مهلل‌ئیل به دنیا آمد. بعد از تولد مهلل‌ئیل، قینان ۸۴۰ سال دیگر عمر کرد و صاحب پسران و دختران شد. او در سن ۹۱۰ سالگی مرد.<sup>۱۱</sup>

\* در این شماره نامه «پسر» می‌تواند به معنی «نوه» یا «نیره» نیز باشد.

این سرزمین و از حضور خودت می‌رانی و مرا در جهان آواره و پریشان می‌گردانی، پس هر که مرا ببیند مرا خواهد کُشت.»<sup>۱۰</sup> خداوند جواب داد: «چنین نخواهد شد؛ زیرا هر که تو را بکشد، مجازاتش هفت برابر شدیدتر از مجازات تو خواهد بود.» سپس خداوند نشانی بر قائن گذاشت تا اگر کسی با او برخورد کند، او را نکشد.<sup>۱۱</sup> آنگاه قائن از حضور خداوند بیرون رفت و در زمین نود (یعنی «سرگردانی») در سمت شرقی عدن ساکن شد.

<sup>۱۲</sup> چندی بعد همسر قائن حامله شده، پسری بدنیا آورد و او را خونخ نامیدند. در آن موقع قائن سرگرم ساختن شهری بود، پس نام پسرش خونخ را بر آن شهر گذاشت.

<sup>۱۳</sup> خونخ پدر عیراد، عیراد پدر محوئیل، محوئیل پدر متوشائیل و متوشائیل پدر لمک بود.<sup>۱۴</sup> لمک دو زن به نامهای عاده و ظله گرفت.<sup>۱۵</sup> عاده پسری زایید و اسم او را یابال گذاشتند. او کسی بود که خیمه‌نشینی و گله‌داری را رواج داد.<sup>۱۶</sup> برادرش یوبال اولین موسیقی‌دان و مخترع چنگ و نی بود.<sup>۱۷</sup> ظله، زن دیگر لمک هم پسری زایید که او را توبل قائن نامیدند. او کسی بود که کار ساختن آلات آهنی و مسی را شروع کرد. خواهر توبل قائن، نَعْمه نام داشت.

<sup>۱۸</sup> روزی لمک به همسران خود، عاده و ظله، گفت: «ای زنان به من گوش کنید. جوانی را که مرا مجروح کرده بود، کُشتم.<sup>۱۹</sup> اگر قرار است مجازات کسی که قائن را بکشد، هفت برابر مجازات قائن باشد، پس مجازات کسی هم که بخواهد مرا بکشد، هفتاد و هفت برابر خواهد بود.»

<sup>۲۰</sup> پس از آن، آدم و حوا صاحب پسر دیگری شدند. حوا گفت: «خدا بجای هابیل که بدست برادرش قائن کشته شده بود، پسری

در این زمان که تعداد انسانها روی زمین زیاد می‌شد، پسران خدا\*<sup>۶</sup> مجذوب دختران زیباروی انسانها شدند و هر کدام را که پسندیدند، برای خود به زنی گرفتند. آنگاه خداوند فرمود: «روح من همیشه در انسان باقی نخواهد ماند، زیرا او موجودی است فانی و نفسانی. پس صد و بیست سال به او فرصت می‌دهم تا خود را اصلاح کند.»

پس از آنکه پسران خدا و دختران انسانها باهم وصلت نمودند، مردانی غول‌آسا از آنان به وجود آمدند. اینان دلاوران معروف دوران قدیم هستند. <sup>۵</sup>هنگامی که خداوند دید مردم غرق در گناهند و دائماً بسوی زشتی‌ها و پلیدی‌ها می‌روند، از آفرینش انسان متأسف و محزون شد.

پس خداوند فرمود: «من انسانی را که آفریده‌ام از روی زمین محو می‌کنم. حتی حیوانات و خزندگان و پرندگان را نیز از بین می‌برم، زیرا از آفریدن آنها متأسف شدم.»

اما در این میان نوح مورد لطف خداوند قرار گرفت. <sup>۹</sup>این است سرگذشت او:

نوح سه پسر داشت به نامهای سام، حام و یافث. او تنها مرد درستکار و خدا ترس زمان خودش بود و همیشه می‌کوشید مطابق خواست خدا زندگی کند.

<sup>۱۱</sup>در این زمان، افزونی گناه و ظلم در نظر خدا به متنها درجه خود رسیده و دنیا بکلی فاسد شده بود.

\*\* منظور از پسران خدا ممکن است نسل فرارپرست شیث باشد. زیرا لفظ پسران خدا به مردم فرارپرست نیز اطلاق می‌شد. در این صورت می‌توان آیات مزبور را چنین تفسیر کرد که پسران نسل شیث با دختران نسل قائن ازدواج کردند و فرزندان به وجود آوردند که به شرارت روی آوردند. ولی برخی از مفسرین معتقدند که منظور از پسران خدا، فرشتگانی می‌باشند که از فرمان خدا سرپیچی نمودند.

<sup>۱۵</sup>و<sup>۱۷</sup>مهلل‌ئیل: وقتی مهلل‌ئیل شصت و پنج ساله بود، پسرش یارد به دنیا آمد. پس از تولد یارد، مهلل‌ئیل ۸۳۰ سال دیگر عمر کرد و صاحب پسران و دختران شد. او در سن ۸۹۵ سالگی مرد.

<sup>۱۸</sup>و<sup>۲۰</sup>یارد: وقتی یارد ۱۶۲ ساله بود، پسرش خنوخ به دنیا آمد. بعد از تولد خنوخ، یارد ۸۰۰ سال دیگر عمر کرد و صاحب پسران و دختران شد. یارد در سن ۹۶۲ سالگی مرد.

<sup>۲۱</sup>-<sup>۲۴</sup>خنوخ: وقتی خنوخ شصت و پنج ساله بود، پسرش متوشالغ به دنیا آمد. بعد از تولد متوشالغ، خنوخ ۳۰۰ سال دیگر با خدا زیست. او صاحب پسران و دخترانی شد و ۳۶۵ سال زندگی کرد. خنوخ با خدا می‌زیست و خدا او را بحضور خود به بالا برد و دیگر کسی او را ندید.

<sup>۲۵</sup>و<sup>۲۷</sup>متوشالغ: وقتی متوشالغ ۱۸۷ ساله بود، پسرش لمک به دنیا آمد. بعد از تولد لمک، متوشالغ ۷۸۲ سال دیگر زندگی کرد و صاحب پسران و دختران شد. متوشالغ در سن ۹۶۹ سالگی مرد.

<sup>۲۸</sup>-<sup>۳۱</sup>لمک: وقتی لمک ۱۸۲ ساله بود، پسرش نوح به دنیا آمد. لمک گفت: «این پسر، ما را از کار سخت زراعت که در اثر لعنت خداوند بر زمین، دامنگیر ما شده، آسوده خواهد کرد.» پس لمک اسم او را نوح (یعنی «آسودگی») گذاشت. بعد از تولد نوح، لمک ۵۹۵ سال دیگر عمر کرد و صاحب پسران و دختران شد. او در سن ۷۷۷ سالگی مرد.

<sup>۳۲</sup>نوح: نوح در سن ۵۰۰ سالگی صاحب سه پسر به نامهای سام، حام و یافث بود.

## طوفان نوح

هفته، به مدت چهل شبانه روز باران فرو خواهم ریخت و هر موجودی را که به وجود آورده‌ام، از روی زمین محو خواهم کرد.»

پس نوح هر آنچه را که خداوند به او امر فرموده بود انجام داد. <sup>۶</sup> وقتی که آن طوفان عظیم بر زمین آمد، نوح ششصد ساله بود. او و همسرش به اتفاق پسران و عروسانش به درون کشتی رفتند تا از خطر طوفان در امان باشند. <sup>۸</sup> پرندگان و خزندگان و حیوانات نیز، چه حلال گوشت و چه حرام گوشت، همراه او به کشتی رفتند. همانطوری که خدا فرموده بود، آنها جفت جفت، نر و ماده، داخل کشتی جای گرفتند.

<sup>۱۰</sup> بعد از یک هفته، هنگامی که نوح ششصد ساله بود، در روز هفدهم ماه دوم، طوفان شروع شد و چهل شبانه روز بشدت باران بارید. همچنین همه آبهای زیرزمینی فوران کرده، بر زمین جاری شدند.

<sup>۱۳</sup> اما روزی که طوفان شروع شد، نوح و همسر و پسرانش، سام و حام و یافث و زنان آنها داخل کشتی بودند. <sup>۱۵</sup> از هر نوع حیوان اهلی و وحشی، پرنده و خزنده نیز یک جفت با آنها بودند. <sup>۱۶</sup> پس از آنکه حیوانات نر و ماده، طبق دستور خدا به نوح، وارد کشتی شدند خداوند در کشتی را از عقب آنها بست.

<sup>۱۷</sup> به مدت چهل شبانه روز باران سیل آسا می‌بارید و بتدریج زمین را می‌پوشانید، تا اینکه کشتی از روی زمین بلند شد. <sup>۱۸</sup> رفته رفته آب آنقدر بالا آمد که کشتی روی آن شناور گردید.

<sup>۱۹</sup> سرانجام بلندترین کوهها نیز به زیر آب فرو رفتند. <sup>۲۰</sup> باران آنقدر بارید که سطح آب به هفت متر بالاتر از قله کوهها رسید. <sup>۲۱</sup> همه جانداران روی زمین یعنی حیوانات

<sup>۱۲</sup> وقتی خدا فساد و شرارت بشر را مشاهده کرد، به نوح فرمود: «تصمیم گرفته‌ام تمام این مردم را هلاک کنم، زیرا زمین را از شرارت پُر ساخته‌اند. من آنها را همراه زمین از بین می‌برم.

<sup>۴</sup> «اما تو، ای نوح، با چوب درخت سرو یک کشتی بساز و در آن اتاقهایی درست کن. درزها و شکافهای کشتی را با قیر بیوشان. <sup>۵</sup> آن را طوری بساز که طولش ۳۰۰ ذراع\*، عرضش ۵۰ ذراع و ارتفاع آن ۳۰ ذراع باشد. <sup>۶</sup> یک ذراع پایین‌تر از سقف، پنجره‌ای برای روشنایی کشتی بساز. در داخل آن سه طبقه بنا کن و در ورودی کشتی را در پهلوی آن بگذار.

<sup>۷</sup> بزودی من سراسر زمین را با آب خواهم پوشانید تا هر موجود زنده‌ای که در آن هست، هلاک گردد. <sup>۸</sup> اما با تو عهد می‌بندم که تو را با همسر و پسران و عروسانت در کشتی سلامت نگاه‌دارم. <sup>۹</sup> از تمام حیوانات، خزندگان و پرندگان یک جفت نر و ماده با خود به داخل کشتی ببر، تا از خطر این طوفان در امان باشند. <sup>۱۱</sup> همچنین خوراک کافی برای خود و برای تمام موجودات در کشتی ذخیره کن.» <sup>۱۲</sup> نوح تمام اوامر خدا را انجام داد.

سپس خداوند به نوح فرمود: «تو و <sup>۷</sup> اهل خانهاات داخل کشتی شوید، زیرا در بین همه مردمان این روزگار فقط تو را درستکار یافتم. <sup>۳</sup> همراه خود هفت جفت از حیوانات حلال گوشت، هفت جفت از پرندگان و یک جفت از بقیه حیوانات را به درون کشتی ببر، تا بعد از طوفان، نسل آنها روی زمین باقی بماند. <sup>۵</sup> پس از یک

\* فاصله بین سرانگشتان تا آرنج را یک ذراع می‌گفتند. هر ذراع تقریباً نیم متر است.

بعد، نوح باز همان کبوتر را رها کرد، ولی این بار کبوتر باز نگشت.

<sup>۱۳</sup> یک ماه پس از رها کردن کبوتر، نوح پوشش کشتی را برداشت و به بیرون نگرست و دید که سطح زمین خشک شده است. <sup>۱۴</sup> هشت هفته دیگر هم گذشت و سرانجام همه جا خشک شد. <sup>۱۵</sup> در این هنگام خدا به نوح فرمود: «اینک زمان آن رسیده که همه از کشتی خارج شوید. <sup>۱۷</sup> تمام حیوانات، پرندگان و خزندگان را رها کن تا تولید مثل کنند و بر روی زمین زیاد شوند.» <sup>۱۸</sup> پس نوح با همسر و پسران و عروسانش از کشتی بیرون آمد. تمام حیوانات و پرندگان و خزندگان نیز دسته دسته از کشتی خارج شدند.

<sup>۲۰</sup> آنگاه نوح قربانگاهی برای خداوند ساخت و از هر حیوان و پرنده حلال گوشت بر آن قربانی کرد. <sup>۲۱</sup> خداوند از این عمل نوح خشنود گردید و با خود گفت: «من بار دیگر زمین را بخاطر انسان که دلش از کودکی بطرف گناه متمایل است، لعنت نخواهم کرد و این چنین تمام موجودات زنده را از بین نخواهم برد. <sup>۲۲</sup> تا زمانی که جهان باقی است، کشت و زرع، سرما و گرما، زمستان و تابستان، و روز و شب همچنان برقرار خواهد بود.»

### عهد خدا با نوح

۹ خدا، نوح و پسرانش را برکت داد و به ایشان فرمود: «بارور و زیاد شوید و زمین را پُر سازید. <sup>۲۳</sup> همه حیوانات و خزندگان زمین، پرندگان هوا و ماهیان دریا از شما خواهند ترسید، زیرا همه آنها را زیر سلطه شما قرار داده‌ام و شما می‌توانید علاوه بر غلات و سبزیجات، از گوشت آنها نیز برای خوراک استفاده کنید. <sup>۲۴</sup> اما گوشت را با خونش که بدان حیات

اهلی و وحشی، خزندگان و پرندگان، با آدمیان هلاک شدند. <sup>۲۲</sup> هر موجود زنده‌ای که در خشکی بود، نابود گشت. <sup>۲۳</sup> بدینسان خدا تمام موجودات زنده را از روی زمین محو کرد، بجز نوح و آنانی که در کشتی همراهش بودند. <sup>۲۴</sup> آب تا صد و پنجاه روز همچنان پهنه زمین را پوشانیده بود.

اما خدا، نوح و حیوانات درون کشتی را فراموش نکرده بود. او بادی بر سطح آنها وزانید و سیلاب کم‌کم کاهش یافت. آبهای زیرزمینی از فوران باز ایستادند و باران قطع شد. <sup>۲۵</sup> آب رفته‌رفته فرو نشست تا اینکه کشتی صد و پنجاه روز پس از شروع طوفان روی کوههای آرات قرار گرفت. <sup>۲۶</sup> سه ماه بعد قله‌های کوهها نیز نمایان شدند. <sup>۲۷</sup> پس از گذشت چهل روز، نوح پنجره کشتی را گشود و کلاغی رها کرد، ولی کلاغ به داخل کشتی باز نگشت، بلکه به این سو و آن سو پرواز کرد تا زمین خشک شد. <sup>۲۸</sup> پس از آن، کبوتری رها کرد تا ببیند آیا کبوتر می‌تواند زمین خشکی برای نشستن پیدا کند. <sup>۲۹</sup> اما کبوتر جایی را نیافت، زیرا هنوز آب بر سطح زمین بود. وقتی کبوتر برگشت، نوح دست خود را دراز کرد و کبوتر را گرفت و به داخل کشتی برد.

<sup>۳۰</sup> نوح هفت روز دیگر صبر کرد و بار دیگر همان کبوتر را رها نمود. <sup>۳۱</sup> این بار، هنگام غروب آفتاب، کبوتر در حالی که برگ زیتون تازه‌ای به منقار داشت، نزد نوح بازگشت. پس نوح فهمید که در بیشتر نقاط، آب فرو نشسته است. <sup>۳۲</sup> یک هفته

\* احتمالاً کلاغ روی ایسار حیوانات شناور بر سطح آب می‌نشست در صورتی که کبوتری که بعداً از کشتی خارج شد روی ایسار حیوانات نشست و این می‌توانست نشان دهنده میزان کاهش آب باشد.



می‌بخشد نخورید.<sup>۵</sup> و گشتن انسان جایز نیست، زیرا انسان شبیه خدا آفریده شده است. هر حیوانی که انسانی را بکشد باید کشته شود. هر انسانی هم که انسان دیگری را به قتل برساند، باید به دست انسان کشته شود.<sup>۷</sup> و اما شما، فرزندان زیاد تولید کنید و زمین را پر سازید.»

خدا یافت را برکت دهد و او را شریک سعادت سام گرداند،  
و کنعان بنده او باشد»<sup>۸</sup>  
پس از طوفان، نوح<sup>۳۵۰</sup> سال دیگر عمر کرد<sup>۳۹</sup> و در سن<sup>۹۵۰</sup> سالگی وفات یافت.

### انشعاب ملل جهان

(اتواریخ ۱: ۵-۲۳)

اینها هستند نسل سام و حام و یافث، پسران نوح، که بعد از طوفان متولد شدند:<sup>۱۰</sup>

#### نسل یافث

پسران<sup>۲</sup>\*\* یافث عبارت بودند از: جومر، ماجوج، مادای، یوان، توبال، ماشک و تیراس.<sup>۳</sup>  
پسران جومر: آشکناز، ریفات و توجرمه.  
پسران یوان: الیشه، ترشیش، کتیم و رودانیم.  
فرزندان این افراد بتدریج در سواحل و جزایر دنیا پخش شدند و اقوامی را با زبانهای گوناگون به وجود آوردند.

#### نسل حام

پسران حام عبارت بودند از: کوش، مصرایم، فوط و کنعان.

\* کنعان، پسر حام بود و کنعانی ها که نسل کنعان بودند زیر این لغت قرار گرفتند.  
\*\* «پسران» می تواند به معنی «نسل» یا «اعقاب» و یا «قومها» باشد. همچنین در آیات ۱۳، ۱۴، ۱۷، ۲۲، ۲۳، ۲۶، ۲۷، ۳۰.

سپس خدا به نوح و پسرانش فرمود:<sup>۸</sup>  
«من با شما و با نسلهای آینده شما و حتی با تمام حیوانات، پرندگان و خزندگان عهد می بندم که بعد از این هرگز موجودات زنده را بوسیله طوفان هلاک نکنم و زمین را نیز دیگر بر اثر طوفان خراب ننمایم.»<sup>۱۲</sup>  
این است نشان عهد جاودانی من: <sup>۱۳</sup> رنگین کمان خود را در ابرها می گذارم و این نشان عهدی خواهد بود که من با جهان بسته ام.<sup>۱۴</sup> وقتی ابرها را بالای زمین بگسترانم و رنگین کمان دیده شود،<sup>۱۵</sup> آنگاه قولی را که به شما و تمام جانداران داده ام به یاد خواهم آورد و دیگر هرگز تمام موجودات زنده بوسیله طوفان هلاک نخواهند شد.<sup>۱۶</sup> آری، رنگین کمان نشانه عهد من است با تمام موجودات زنده روی زمین.»<sup>۱۸</sup>

سه پسر نوح که از کشتی خارج شدند، سام و حام و یافث بودند. (حام پدر قوم کنعان است).<sup>۱۹</sup> همه ملل دنیا از سه پسر نوح به وجود آمدند.<sup>۱۳</sup>  
نوح به کار کشاورزی مشغول شد و تاکستانی غرس نمود. روزی که شراب زیاد نوشیده بود، در حالت مستی در خیمه اش برهنه خوابید.<sup>۲۲</sup> حام، پدر کنعان، برهنگی پدر خود را دید و بیرون رفته به دو برادرش خبر داد.<sup>۲۳</sup> سام و یافث با شنیدن این خبر، ردایی روی شانه های خود انداخته عقب عقب بطرف پدرشان رفتند تا برهنگی او را نبینند. سپس او را با آن ردا پوشانیدند.

<sup>۲۲</sup> این است اسامی پسران سام: عیلام، آشور، ارفکشاد، لود و آرام.  
<sup>۲۳</sup> اینانند پسران آرام: عوص، حول، جاتر و ماشک.  
<sup>۲۴</sup> ارفکشاد پدر شالح، و شالح پدر عابر بود.  
<sup>۲۵</sup> عابر صاحب دو پسر شد به نامهای: فالح (یعنی «تفرقه» زیرا در زمان او بود که مردم دنیا متفرق شدند) و یقطان.  
<sup>۲۶-۳۰</sup> الموداد، شالف، حضرموت، یارج، هدورام، اوزال، دقله، عوبال، ایمائیل، شبا، اوفیر، حویله و یویاب پسران یقطان بودند. ایشان از نواحی میشا تا کوهستانهای شرقی سفاره پراکنده بودند و در آنجا زندگی می‌کردند.  
<sup>۳۱</sup> اینها بودند فرزندان سام که در قبایل و سرزمینهای خود زندگی می‌کردند و هر یک زبان خاص خود را داشتند.  
<sup>۳۲</sup> همه افرادی که در بالا نام برده شدند، از نسل نوح بودند که بعد از طوفان، در دنیا پخش شدند و ملل گوناگون را به وجود آوردند.

### برج بابل

در آن روزگار همه مردم جهان به <sup>۱۱</sup> یک زبان سخن می‌گفتند. جمعیت دنیا رفته‌رفته زیاد می‌شد و مردم بطرف شرق کوچ می‌کردند. آنها سرانجام به دشتی وسیع و پهناور در بابل رسیدند و در آنجا سکنی گزیدند. <sup>۱۲</sup> مردمی که در آنجا می‌زیستند با هم مشورت کرده، گفتند: «بیایید شهری بزرگ بنا کنیم و برجی بلند در آن بسازیم که سرش به آسمان برسد تا نامی برای خود پیدا کنیم. بنای این شهر و برج مانع پراکندگی ما خواهد شد.» برای بنای شهر و برج آن خشتهای پخته تهیه نمودند. از این خشتهای بجای سنگ و از قیر بجای گچ استفاده کردند. <sup>۱۳</sup> اما هنگامی که

<sup>۷</sup> پسران کوش: سبا، حویله، سبته، رعمه و سبتکا. پسران رعمه: شبا و ددان.  
<sup>۸</sup> یکی از فرزندان کوش، شخصی بود به نام نمرود که در دنیا، دلاوری بزرگ و معروف گشت. او با قدرتی که خداوند به وی داده بود، تیرانداز ماهری شد؛ از این جهت، وقتی می‌خواهند از مهارت تیراندازی کسی تعریف کنند، می‌گویند: «خداوند تو را در تیراندازی مانند نمرود گرداند.» <sup>۱۰</sup> قلمرو فرمانروایی او ابتدا شامل بابل، ارک، اکلوکلنه در سرزمین شنعار\*\*\* بود.  
<sup>۱۱</sup> ولی بعد کشور آشور را نیز به قلمرو خود در آورد و نینوا، رحوبوت عیر، کالج وریسن را (واقع در بین نینوا و کالج) که با هم شهر بزرگی را تشکیل می‌دادند، در آن کشور بنا کرد.

<sup>۱۲</sup> مصرایم، جد اقوام زیر بود: لودی‌ها، عنامیها، لهابیها، نفتوحیها، فتروسیها، کسلوچیها (که فلسطینیها از این قوم به وجود آمدند) و کفتوریها.  
<sup>۱۳-۱۹</sup> صیدون پسر ارشد کنعان بود و از کنعان اقوام زیر به وجود آمدند: حیثی‌ها، ییوسی‌ها، اموری‌ها، جرجاشی‌ها، حوی‌ها، عرقی‌ها، سینی‌ها، اروادی‌ها، صماری‌ها و حماتی‌ها. فرزندان کنعان از سرزمین صیدون بسمت جرار تا غزه و بطرف سدوم و عموره و ادمه و صبوئیم تا به لاشع پراکنده شدند.  
<sup>۱۴</sup> اینها نسل حام بودند که در قبایل و سرزمینهای خود زندگی می‌کردند و هر یک زبان خاص خود را داشتند.

### نسل سام

<sup>۱۵</sup> از نسل سام، که برادر بزرگ یافت بود، عابر به وجود آمد (عابر جد عبرانیان است).

\*\*\* شنعار همان سرزمین بابل است.

۱۸ و ۱۹ فالج سی ساله بود که پسرش رعو متولد شد. پس از آن، او ۲۰۹ سال دیگر زندگی کرد و صاحب پسران و دختران شد.

۲۰ و ۲۱ وقتی رعو سی و دوساله بود، پسرش سروج متولد شد. پس از آن، رعو ۲۰۷ سال دیگر زندگی کرد و صاحب پسران و دختران شد.

۲۲ و ۲۳ وقتی سروج سی ساله بود، پسرش ناحور به دنیا آمد. پس از آن سروج ۲۰۰ سال دیگر زندگی کرد و صاحب پسران و دختران شد.

۲۴ و ۲۵ ناحور در موقع تولد پسرش تارح، بیست و نه سال داشت، و ۱۱۹ سال دیگر زندگی کرد و صاحب پسران و دختران شد.

۲۶ و ۲۷ تارح پس از هفتاد سالگی صاحب سه پسر شد به نامهای ابرام، ناحور و هاران. هاران پسری داشت به نام لوط. ۲۸ هاران در همانجایی که به دنیا آمده بود (یعنی اور کلدانیان) در برابر چشمان پدرش در سن جوانی درگذشت.

۲۹ ابرام با خواهر ناتنی خود سارای، و ناحور با برادرزاده خویس ملکه ازدواج کردند. (ملکه دختر هاران بود و برادرش یسکا نام داشت.) ۳۰ سارای نازا بود و فرزندی نداشت.

۳۱ تارح پسرش ابرام، نوه اش لوط و عروسش سارای را با خود برداشت و اورکلدانیان را به قصد کنعان ترک گفت. اما وقتی آنها به شهر حران رسیدند در آنجا ماندند. ۳۲ تارح در سن ۲۰۵ سالگی در حران درگذشت.

### دعوت خدا از ابرام

۱۲ خداوند به ابرام فرمود: «ولایت، خانه پدری و خویشاوندان خود را

خداوند به شهر و برجی که در حال بنا شدن بود نظر انداخت، گفت: «زبان همه مردم یکی است و متحد شده، این کار را شروع کرده‌اند. اگر اکنون از کار آنها جلوگیری نکنیم، در آینده هر کاری بخواهند انجام خواهند داد. ۷ پس زبان آنها را تغییر خواهیم داد تا سخن یکدیگر را نفهمند.» ۸ این اختلاف زبان موجب شد که آنها از بنای شهر دست بردارند؛ و به این ترتیب خداوند ایشان را روی زمین پراکنده ساخت. ۹ از این سبب آنجا را بابل (یعنی «اختلاف») نامیدند، چون در آنجا بود که خداوند در زبان آنها اختلاف ایجاد کرد و ایشان را روی زمین پراکنده ساخت.

### از سام تا ابرام

(تواریخ ۱: ۲۴-۲۷)

۱۰ این است نسل سام: دو سال بعد از طوفان، وقتی سام ۱۰۰ ساله بود، پسرش\* ارفکشداد به دنیا آمد. پس از آن سام ۵۰۰ سال دیگر زندگی کرد و صاحب پسران و دختران شد.

۱۲ و ۱۳ وقتی ارفکشداد سی و پنج ساله بود، پسرش شالح متولد شد و پس از آن، ارفکشداد ۴۰۳ سال دیگر زندگی کرد و صاحب پسران و دختران شد.

۱۴ و ۱۵ وقتی شالح سی ساله بود، پسرش عابر متولد شد. بعد از آن شالح ۴۰۳ سال دیگر زندگی کرد و صاحب پسران و دختران شد.

۱۶ و ۱۷ وقتی عابرسی و چهار ساله بود، پسرش فالج متولد شد. پس از آن، عابر ۴۳۰ سال دیگر زندگی کرد و صاحب پسران و دختران شد.

\* «پسر» می‌تواند به معنی «نوه» یا «نییره» نیز باشد؛ هم‌پنین در آیات ۱۲-۲۵.

رها کن و به سرزمینی که من تو را بدانجا هدایت خواهم نمود برو. <sup>۲</sup> من تو را پدر امت بزرگی می‌گردانم. تو را برکت می‌دهم و نامت را بزرگ می‌سازم و تو مایه برکت خواهی بود. <sup>۳</sup> آنانی را که به تو خوبی کنند برکت می‌دهم، و آنانی را که به تو بدی نمایند لعنت می‌کنم. همه مردم دنیا از تو برکت خواهند یافت.»

<sup>۴</sup> پس ابرام طبق دستور خداوند، روانه شد و لوط نیز همراه او رفت. ابرام هفتاد و پنج ساله بود که حران را ترک گفت. <sup>۵</sup> او همسرش سارای و برادرزاده‌اش لوط، غلامان و تمامی دارایی خود را که در حران به دست آورده بود، برداشت و به کنعان کوچ کرد. <sup>۶</sup> وقتی به کنعان رسیدند، در کنار بلوط موره واقع در شکیم خیمه زدند. در آن زمان کنعانی‌ها در آن سرزمین ساکن بودند، <sup>۷</sup> اما خداوند بر ابرام ظاهر شده، فرمود: «من این سرزمین را به نسل تو خواهم بخشید.» پس ابرام در آنجا قربانگاهی برای خداوند که بر او ظاهر شده بود، بنا کرد.

<sup>۸</sup> سپس از آنجا کوچ کرده، به سرزمین کوهستانی که از طرف غرب به بیت‌ئیل و از طرف شرق به عای ختم می‌شد، رفت. ابرام در آن محل خیمه زد و قربانگاهی برای خداوند بنا کرده، او را پرستش نمود. <sup>۹</sup> بدین طریق ابرام با توفقه‌های پی‌درپی بسمت جنوب کنعان کوچ کرد.

### ابرام در مصر

<sup>۱۰</sup> ولی در آن سرزمین قحطی شد، پس ابرام به مصر رفت تا در آنجا زندگی کند. <sup>۱۱</sup> <sup>۱۲</sup> <sup>۱۳</sup> وقتی به مرز سرزمین مصر رسید به سارای گفت: «تو زن زیبایی هستی و اگر مردم مصر بفهمند که من شوهر تو هستم، برای تصاحب تو، مرا خواهند کُشت؛ اما

اگر بگویی خواهر من هستی، بخاطر تو با من به مهربانی رفتار خواهند کرد و جانم در امان خواهد بود.» <sup>۴</sup> وقتی وارد مصر شدند، مردم آنجا دیدند که سارای زن زیبایی است. <sup>۵</sup> عده‌ای از درباریان فرعون، سارای را دیدند و در حضور فرعون از زیبایی او بسیار تعریف کردند. فرعون دستور داد تا او را به قصرش ببرند. <sup>۶</sup> آنگاه فرعون بخاطر سارای، هدایای فراوانی از قبیل گوسفند و گاو و شتر و الاغ و غلامان و کنیزان به ابرام بخشید.

<sup>۷</sup> اما خداوند، فرعون و تمام افراد قصر او را به بلای سختی مبتلا کرد، زیرا سارای، زن ابرام را به قصر خود برده بود. <sup>۸</sup> فرعون ابرام را به نزد خود فرا خواند و به او گفت: «این چه کاری بود که با من کردی؟ چرا به من نگفتی که سارای زن توست؟ <sup>۹</sup> چرا او را خواهر خود معرفی کردی تا او را به زنی بگیرم؟ حال او را بردار و از اینجا برو.»

<sup>۱۰</sup> آنگاه فرعون به مأموران خود دستور داد تا ابرام و همسرش را با نوکران و کنیزان و هر آنچه داشتند روانه کنند.

### جدا شدن لوط از ابرام

۱۳ ابرام با زن خود سارای و لوط و هر آنچه که داشت به جنوب کنعان کوچ کرد. ابرام بسیار ثروتمند بود. او طلا و نقره و گله‌های فراوانی داشت. <sup>۳</sup> ابرام و همراهانش به سفر خود بسوی شمال و بطرف بیت‌ئیل ادامه دادند و به جایی رسیدند که قبلاً ابرام در آنجا خیمه زده، قربانگاهی بنا کرده بود. آن مکان در میان بیت‌ئیل و عای قرار داشت. او در آنجا بار دیگر خداوند را عبادت نمود.

<sup>۴</sup> لوط نیز گاوان و گوسفندان و غلامان زیادی داشت. ابرام و لوط بعلت داشتن گله‌های بزرگ نمی‌توانستند با هم در یکجا

### ابرام لوط را می‌رهاند

در آن زمان امرافل پادشاه بابل،  
 ۱۴ اریوک پادشاه الاسار، کدراًعمر  
 پادشاه عیلام و تدعال پادشاه قوئیم، با  
 پادشاهان زیر وارد جنگ شدند:

بارع پادشاه سدوم،

برشاع پادشاه عموره،

شنعاب پادشاه ادمه،

شم‌ئیبیر پادشاه صبوئیم،

و پادشاه بالع (بالع همان صوغر است).

۳ پس پادشاهان سدوم، عموره، ادمه،

صبوئیم و بالع باهم متحد شده، لشکرهای

خود را در دره سدئیم بسیج نمودند. (درهٔ

سدئیم بعداً به «دریای مُرده» تبدیل شد.)

۴ ایشان دوازده سال زیر سلطهٔ کدراًعمر

بودند. اما در سال سیزدهم شورش نمودند

و از فرمان وی سرپیچی کردند.

۵ در سال چهاردهم، کدراًعمر با پادشاهان

هم‌پیمانش به قبایل زیر حمله برده، آنها را

شکست داد:

رفائیها در زمین عشروت قرنین،

زوزی‌ها در هام،

ایمی‌ها در دشت قریتین،

حوری‌ها در کوه سعیر تا ایل فاران واقع در

حاشیهٔ صحرا.

۶ سپس به عین مشفاط (که بعداً قادش

نامیده شد) رفتند و عمالیقی‌ها و همچنین

اموری‌ها را که در حصون تمار ساکن

بودند، شکست دادند.

۷ آنگاه لشکریان پادشاهان سدوم، عموره،

ادمه، صبوئیم و بالع (صوغر) به جنگ با

کدراًعمر و پادشاهان هم‌پیمان او، تدعال و

امرافل واریوک که در درهٔ سدئیم مستقر شده

بودند، برخاستند؛ چهار پادشاه علیه پنج

پادشاه. ۸ درهٔ سدئیم پُر از چاههای قیر

طبیعی بود. وقتی پادشاهان سدوم و عموره

ساکن شوند، زیرا برای گله‌هایشان چراگاه  
 کافی وجود نداشت و بین چوپانان ابرام و  
 لوط نزاع در می‌گرفت. (در آن زمان  
 کنعانی‌ها و فرزندی‌ها نیز در آن سرزمین  
 ساکن بودند.) ۹ پس ابرام به لوط گفت: «ما  
 قوم و خویش هستیم، و چوپانان ما نباید  
 با یکدیگر نزاع کنند. ۱۰ مصلحت در این  
 است که از هم جدا شویم. اینک دشتی  
 وسیع پیش روی ماست. هر سمتی را که  
 می‌خواهی انتخاب کن و من هم بسمت  
 مقابل تو خواهم رفت. اگر بطرف چپ  
 بروی، من بطرف راست می‌روم و اگر  
 طرف راست را انتخاب کنی، من بسمت  
 چپ می‌روم.»

۱۱ آنگاه لوط نگاهی به اطراف انداخت و  
 تمام دره رود اردن را از نظر گذراند. همهٔ  
 آن سرزمین تا صوغر، چون باغ عدن و مصر  
 سرسبز بود. (هنوز خداوند شهرهای سدوم  
 و عموره را از بین نبرده بود.) ۱۲ لوط تمام  
 درهٔ اردن را برگزید و بطرف شرق کوچ  
 کرد. بدین طریق او و ابرام از یکدیگر جدا  
 شدند. ۱۳ پس ابرام در زمین کنعان ماند و  
 لوط بطرف شهرهای درهٔ اردن رفت و در  
 نزدیکی سدوم ساکن شد. ۱۴ مردمان شهر  
 سدوم بسیار فاسد بودند و نسبت به خداوند  
 گناه می‌ورزیدند.

۱۵ بعد از جدا شدن لوط از ابرام، خداوند  
 به ابرام فرمود: «با دقت به اطراف خود نگاه  
 کن! ۱۶ تمام این سرزمین را که می‌بینی، تا  
 ابد به تو و نسل تو می‌بخشم. ۱۷ نسل تو را  
 مانند غبار زمین بی‌شمار می‌گردانم.  
 ۱۸ برخیز و در سراسر این سرزمین که آن را  
 به تو می‌بخشم، بگرد.» ۱۹ آنگاه ابرام  
 برخاست و خیمهٔ خود را جمع کرده، به  
 بلوطستان ممی که در حبرون است کوچ  
 نمود. در آنجا ابرام برای خداوند قربانگاهی  
 ساخت.

<sup>۲۱</sup> پادشاه سدوم به ابرام گفت: «مردم مرا به من واگذار، ولی اموال را برای خود نگاهدار.» <sup>۲۲</sup> ابرام در جواب گفت: «قسم به خداوند، خدای متعال، خالق آسمان و زمین، <sup>۲۳</sup> که حتی یک سر سوزن از اموال تو را بر نمی‌دارم، مبادا بگویی من ابرام را ثروتمند ساختم. <sup>۲۴</sup> تنها چیزی که می‌پذیرم، خوراکی است که افراد من خورده‌اند؛ اما سهم عانر و اشکول و ممری را که همراه من با دشمن جنگیدند، به ایشان بده.»

#### عهد خدا با ابرام

بعد از این وقایع، خداوند در رویا <sup>۱۵</sup> به ابرام چنین گفت: «ای ابرام نترس، زیرا من همچون سپر از تو محافظت خواهم کرد و اجری بسیار عظیم به تو خواهم داد.»

<sup>۱۶</sup> ابرام در پاسخ گفت: «خداوند، تو می‌دانی که من فرزندی ندارم تا وارثم شود و اختیار اموال در دست این العاذار دمشقی است. پس این اجر تو چه فایده‌ای برای من خواهد داشت؟ چون بعد از من غلام من که در خانه‌ام متولد شده است، صاحب ثروتم خواهد شد.»

<sup>۱۷</sup> خداوند به او فرمود: «این غلام وارث تو نخواهد شد، زیرا تو خود پسری خواهی داشت و او وارث همه ثروت خواهد شد.» <sup>۱۸</sup> خداوند شب هنگام ابرام را به بیرون خانه فرا خواند و به او فرمود: «ستارگان آسمان را بنگر و بین آیا می‌توانی آنها را بشماری؟ نسل تو نیز چنین بی‌شمار خواهد بود.» <sup>۱۹</sup> آنگاه ابرام به خداوند اعتماد کرد و به همین سبب خداوند از او خشنود شده، او را پذیرفت.

<sup>۲۰</sup> خدا به ابرام فرمود: «من همان خداوندی هستم که تو را از شهر اور کلدانیان بیرون آوردم تا این سرزمین را به تو دهم.»

می‌گریختند، به داخل چاههای قیر افتادند، اما سه پادشاه دیگر به کوهستان فرار کردند. <sup>۱۱</sup> پس پادشاهان فاتح، شهرهای سدوم و عموره را غارت کردند و همه اموال و مواد غذایی آنها را بردند. آنها لوط، برادرزاده ابرام را نیز که در سدوم ساکن بود، با تمام اموالش با خود بردند. <sup>۱۲</sup> یکی از مردانی که از جنگ دشمن گریخته بود، این خبر را به ابرام عبرانی رساند. در این موقع ابرام در بلوستان ممری اموری زندگی می‌کرد. (ممری اموری برادر\* اشکول و عانر بود که با ابرام هم‌پیمان بودند.)

<sup>۱۳</sup> چون ابرام از اسیری برادرزاده‌اش لوط آگاهی یافت، <sup>۱۴</sup> ۳۱۸ نفر از افراد کارآموده خود را آماده کرد و سپاه دشمن را تا دان تعقیب نمود. <sup>۱۵</sup> شبانگاه ابرام همراهان خود را به چند گروه تقسیم کرده، بر دشمن حمله برد و ایشان را تارومار کرد و تا حوبه که در شمال دمشق واقع شده است، تعقیب نمود. <sup>۱۶</sup> ابرام، برادرزاده‌اش لوط و زنان و مردانی را که اسیر شده بودند، با همه اموال غارت شده پس گرفت.

<sup>۱۷</sup> هنگامی که ابرام کدرلا عمر و پادشاهان هم‌پیمان او را شکست داده، مراجعت می‌نمود، پادشاه سدوم تا دره شاوله (که بعدها دره پادشاه نامیده شد) به استقبال ابرام آمد. <sup>۱۸</sup> همچنین ملک صادق، پادشاه سلیم (اورشلیم) که کاهن خدای متعال هم بود، برای ابرام نان و شراب آورد. <sup>۱۹</sup> آنگاه ملک صادق، ابرام را برکت داد و چنین گفت: «سپاس بر خدای متعال، خالق آسمان و زمین که تو را بر دشمن پیروز گردانید. او تو را برکت دهد.» سپس ابرام یک دهم از غنایم جنگی را به ملک صادق داد.

\* «برادر» می‌تواند به معنی «قوم و خویش» نیز باشد.

اما ابرام در پاسخ گفت: «خداوندا، چگونه مطمئن شوم که تو این سرزمین را به من خواهی داد؟»<sup>۹</sup>

خداوند فرمود که یک گوساله ماده سه ساله، یک بز ماده سه ساله، یک قوچ سه ساله، یک قمری و یک کبوتر بگیرد، آنها را سر ببرد، هر کدام را از بالا تا پایین دو نصف کند و پاره‌های هر کدام از آنها را در مقابل هم بگذارد؛ ولی پرنده‌ها را نصف نکند. ابرام چنین کرد<sup>۱۰</sup> و لاشخورهایی را که بر اجساد حیوانات می‌نشستند، دور نمود.

هنگام غروب، ابرام به خواب عمیقی فرو رفت. در عالم خواب، تاریکی وحشتناکی او را احاطه کرد.<sup>۱۱</sup> در آن حال، خداوند به ابرام فرمود: «نسل تو مدت چهارصد سال در مملکت بیگانه‌ای بندگی خواهند کرد و مورد ظلم و ستم قرار خواهند گرفت.<sup>۱۲</sup> ولی من آن مملکت را تنبیه خواهم نمود و سرانجام نسل تو با اموال زیاد از آنجا بیرون خواهند آمد.<sup>۱۳</sup> (تو نیز در کمال پیری در آرامش خواهی مُرد و دفن شده، به پدرانیت خواهی پیوست.)<sup>۱۴</sup> آنها بعد از چهار نسل، به این سرزمین باز خواهند گشت، زیرا شرارت قوم اموری که در اینجا زندگی می‌کنند، هنوز به اوج خود نرسیده است.»<sup>۱۵</sup>

وقتی آفتاب غروب کرد و هوا تاریک شد، تنوری پُر دود و مشعلی فروزان از وسط پاره‌های حیوانات گذشت.<sup>۱۶</sup> آن روز خداوند با ابرام عهد بست و فرمود: «من این سرزمین را از مرز مصر تا رود فرات به نسل تو می‌بخشم،<sup>۱۷</sup> یعنی سرزمین اقوام قینی، قیزی، قَدْمونی، حیثی، فرزی، رفایی، اموری، کنعانی، جرجاشی و یبوسی را.»

اما سارای زن ابرام، بچه‌دار نمی‌شد؛ پس او کنیز مصری خود هاجر را به ابرام داد و گفت: «خداوند به من فرزندی نداده است، پس تو با این کنیز همبستر شو تا برای من فرزندی به دنیا آورد.» ابرام با پیشنهاد سارای موافقت نمود. (این جریان ده سال پس از ورود ابرام به کنعان اتفاق افتاد.) ابرام با هاجر همبستر شد و او آبستن گردید. هاجر وقتی دریافت که حامله است، مغرور شد و از آن پس، بانویش سارای را تحقیر می‌کرد.

سارای به ابرام گفت: «تقصیر توست که این کنیز مرا حقیر می‌شمارد. خودم او را به تو دادم، ولی از آن لحظه‌ای که فهمید آبستن است، مرا تحقیر می‌کند. خداوند خودش حق مرا از تو بگیرد.»

ابرام جواب داد: «او کنیز توست، هر طور که صلاح می‌دانی با او رفتار کن.» پس سارای بنای بدرفتاری با هاجر را گذاشت و او از خانه فرار کرد.

در بیابان، فرشته خداوند هاجر را نزدیک چشمه‌ای که سر راه «شور» است، یافت. فرشته خداوند پرسید: «ای هاجر، کنیز سارای، از کجا آمده‌ای و به کجا می‌روی؟»

گفت: «من از خانه بانویم گریخته‌ام.»<sup>۱۸</sup>

فرشته خداوند فرمود: «نزد بانوی خود برگرد و مطیع او باش. من نسل تو را بی‌شمار می‌گردانم. اینک تو حامله هستی، و پسری خواهی زایید. نام او را اسماعیل (یعنی «خدا می‌شنود») بگذار، چون خداوند آه و ناله تو را شنیده است.<sup>۱۹</sup> پسر تو وحشی خواهد بود و با برادران خود سرسازگاری نخواهد داشت. او بر ضد همه و همه بر ضد او خواهند بود.»

هاجر با خود گفت: «آیا براستی خدا را دیدم و زنده ماندم؟» پس خداوند را که با

## هاجر و اسماعیل

<sup>۱۲</sup> «هر پسر هشت روزه باید ختنه شود. این قانون شامل تمام مردان خانه‌زاد و زرخرید هم می‌شود. <sup>۱۳</sup> همه باید ختنه شوند و این نشانی بر بدن شما خواهد بود از عهد جاودانی من. <sup>۱۴</sup> هرکس نخواهد ختنه شود، باید از قوم خود طرد شود، زیرا عهد مرا شکسته است.»

<sup>۱۵</sup> خدا همچنین فرمود: «اما در خصوص سارای، زن تو: بعد از این دیگر او را سارای مخوان. نام او ساره (یعنی «شاهزاده») خواهد بود. <sup>۱۶</sup> من او را برکت خواهم داد و از وی به تو پسری خواهم بخشید. بلی، او را برکت خواهم داد و از او قومه‌ها به وجود خواهند آورد. از میان فرزندان تو، پادشاهان خواهند برخاست.»

<sup>۱۷</sup> آنگاه ابراهیم سجده کرد و خندید و در دل خود گفت: «آیا برای مرد صد ساله پسری متولد شود و ساره در نود سالگی بزاید؟» <sup>۱۸</sup> پس به خدا عرض کرد: «خداوندا، همان اسماعیل را منظور بدار.»

<sup>۱۹</sup> ولی خدا فرمود: «مطمئن باش خود ساره برای تو پسری خواهد زایید و تو نام او را اسحاق (یعنی «خنده») خواهی گذاشت. من عهد خود را با او و نسل وی تا ابد برقرار خواهم ساخت. <sup>۲۰</sup> اما در مورد اسماعیل نیز تقاضای تو را اجابت نمودم و او را برکت خواهم داد و نسل او را چنان زیاد خواهم کرد که قوم بزرگی از او به وجود آید. دوازده امیر از میان فرزندان او برخوانند خاست. <sup>۲۱</sup> اما عهد خود را با اسحاق که ساره او را سال دیگر در همین موقع برای تو خواهد زایید، استوار می‌سازم.»

<sup>۲۲</sup> آنگاه خدا از سخن گفتن با ابراهیم باز ایستاد و از نزد او رفت. <sup>۲۳</sup> سپس ابراهیم، فرزندش اسماعیل و سایر مردان و پسرانی را که در خانه‌اش بودند، چنانکه خدا فرموده بود ختنه کرد. <sup>۲۴-۲۷</sup> در آن زمان ابراهیم نود و نه ساله و

او سخن گفته بود «أنتَ ایل رئی» (یعنی «تو خدایی هستی که می‌بینی») نامید. <sup>۱۴</sup> به همین جهت چاهی که بین قادش و بارد است «بئر لَحَی رئی» (یعنی «چاه خدای زنده‌ای که مرا می‌بیند») نامیده شد. <sup>۱۵</sup> هاجر برای ابرام پسری زایید و ابرام او را اسماعیل نامید. <sup>۱</sup> در این زمان ابرام هشتاد و شش ساله بود.

### وعده تولد اسحاق

وقتی ابرام نود و نه ساله بود، خداوند <sup>۱۷</sup> بر او ظاهر شد و فرمود: «من خدای قادر مطلق هستم. از من اطاعت کن و آنچه راست است بجا آور. <sup>۱</sup> با تو عهد می‌بندم که نسل تو را زیاد کنم.»

<sup>۳</sup> ابرام به خاک افتاد و خدا به وی گفت: «من با تو عهد می‌بندم که قومهای بسیار از تو به وجود آورم. <sup>۵</sup> از این پس نام تو ابرام نخواهد بود، بلکه ابراهیم؛ <sup>\*</sup> زیرا من تو را پدر قومهای بسیار می‌سازم. نسل تو را زیاد می‌کنم و از آنها ملتها و پادشاهان به وجود می‌آورم. <sup>۷</sup> من عهد خود را تا ابد با تو و بعد از تو با فرزندان، نسل اندر نسل برقرار می‌کنم. من خدای تو هستم و خدای فرزندان نیز خواهم بود. <sup>۸</sup> تمامی سرزمین کنعان را که اکنون در آن غریب هستی، تا ابد به تو و به نسل تو خواهم بخشید و خدای ایشان خواهم بود.»

<sup>۹</sup> و <sup>۱۱</sup> خدا به ابراهیم فرمود: «وظیفه تو و فرزندان و نسلهای بعد، این است که عهد مرا نگاه‌دارید. تمام مردان و پسران شما باید ختنه شوند تا بدین وسیله نشان دهند که عهد مرا پذیرفته‌اند.»

\* «ابرام» یعنی «پدر سرفراز» و «ابراهیم» یعنی «پدر قومها».



دو بسیار پیر بودند و دیگر از ساره گذشته بود که صاحب فرزندی شود.

<sup>۱۲</sup> پس ساره در دل خود خندید و گفت: «آیا زنی به سن و سال من با چنین شوهر پیری می‌تواند بچه‌دار شود؟»

<sup>۱۳</sup> خداوند به ابراهیم گفت: «چرا ساره خندید و گفت: آیا زنی به سن و سال من می‌تواند بچه‌دار شود؟<sup>۱۴</sup> مگر کاری هست که برای خداوند مشکل باشد؟ همانطوری که به تو گفتم سال بعد، در چنین زمانی نزد تو خواهم آمد و ساره پسری خواهد زاید.»<sup>۱۵</sup> اما ساره چون ترسیده بود، انکار نموده، گفت: «من نخندیدم!» گفت: «چرا خندیدی!»

#### شفاعت ابراهیم برای سدوم

<sup>۱۶</sup> آنگاه آن سه مرد برخاستند تا به شهر سدوم بروند و ابراهیم نیز برخاست تا ایشان را بدرقه کند.<sup>۱۷</sup> اما خداوند گفت: «آیا نقشه خود را از ابراهیم پنهان کنم؟<sup>۱۸</sup> حال آنکه از وی قومی بزرگ و قوی پدید خواهد آمد و همه قومهای جهان از او برکت خواهند یافت.<sup>۱۹</sup> من او را برگزیده‌ام تا فرزندان و اهل خانه خود را تعلیم دهد که مرا اطاعت نموده، آنچه را که راست و درست است به جا آورند. اگر چنین کنند من نیز آنچه را که به او وعده داده‌ام، انجام خواهم داد.»

<sup>۲۰</sup> پس خداوند به ابراهیم فرمود: «فریاد علیه ظلم مردم سدوم و عموره بلند شده است و گناهان ایشان بسیار زیاد گشته است.<sup>۲۱</sup> پس به پایین می‌روم تا به فریادی که به گوش من رسیده است، رسیدگی کنم.»

<sup>۲۲</sup> آنگاه آن دو نفر بجانب شهر سدوم روانه شدند، ولی خداوند نزد ابراهیم ماند.<sup>۲۳</sup> ابراهیم به او نزدیک شده، گفت: «خداوندا، آیا درستکاران را با بدکاران با هم هلاک می‌کنی؟<sup>۲۴</sup> شاید پنجاه آدم

اسماعیل سیزده ساله بود. هر دو آنها در همان روز با سایر مردان و پسرانی که در خانه‌اش بودند، چه خانه‌زاد و چه زرخرید، ختنه شدند.

#### وعده تولد پسر ابراهیم

<sup>۱۸</sup> هنگامی که ابراهیم در بلوطستان ممری سکونت داشت، خداوند بار دیگر بر او ظاهر شد. شرح واقعه چنین است: ابراهیم در گرمای روز بر در خیمه خود نشسته بود.<sup>۱</sup> ناگهان متوجه شد که سه مرد بطرفش می‌آیند. از جا برخاست و به استقبال آنها شتافت. ابراهیم رو به زمین نهاده،<sup>۲</sup> گفت: «ای سروران، تمنا می‌کنم اندکی توقف کرده، در زیر سایه این درخت استراحت کنید. من می‌روم و برای شستن پاهای شما آب می‌آورم. لقمه نانی نیز خواهم آورد تا بخورید و قوت بگیرید و بتوانید به سفر خود ادامه دهید. شما مهمان من هستید.»

آنها گفتند: «آنچه گفتی بکن.»<sup>۳</sup> آنگاه ابراهیم با شتاب به خیمه برگشت و به ساره گفت: «عجله کن! چند نان از بهترین آردی که داری بپز.»<sup>۴</sup> سپس خودش بطرف گله دویده، یک گوساله خوب گرفت و به نوکر خود داد تا هر چه زودتر آن را آماده کند.<sup>۵</sup> طولی نکشید که ابراهیم مقداری کره و شیر و کباب برای مهمانان خود آورد و جلو آنها گذاشت و درحالی که آنها مشغول خوردن بودند، زیر درختی در کنار ایشان ایستاد.

<sup>۶</sup> مهمانان از ابراهیم پرسیدند: «همسرت ساره کجاست؟»

جواب داد: «او در خیمه است.»<sup>۷</sup> یکی از ایشان گفت: «سال بعد در چنین زمانی نزد تو خواهم آمد و ساره پسری خواهد زاید!» (ساره پشت در خیمه ایستاده بود و به حرفهای آنها گوش می‌داد.)<sup>۸</sup> در آن وقت ابراهیم و ساره هر

من است. شاید ده نفر آدم درستکار در آن شهر یافت شوند!»  
 خداوند فرمود: «اگر چنانچه ده آدم درستکار نیز باشند، شهر را نابود نخواهم کرد.»<sup>۲۵</sup>  
 خداوند پس از پایان گفتگو با ابراهیم، از آنجا رفت و ابراهیم به خیمه‌اش بازگشت.

### خرابی سدوم و عموره

۱۹ غروب همان روز وقتی که آن دو فرشته به دروازه شهر سدوم رسیدند، لوط در آنجا نشسته بود. بمحض مشاهده آنها، از جا برخاست و به استقبالشان شتافت و گفت: «ای سروران، امشب به منزل من بیایید و مهمان من باشید. فردا صبح زود هر وقت بخواهید، می‌توانید حرکت کنید.»<sup>۲۶</sup>  
 ولی آنها گفتند: «در میدان شهر شب را به سر خواهیم برد.»  
 لوط آنقدر اصرار نمود تا اینکه آنها راضی شدند و به خانه وی رفتند. او نان فطیر پخت و شام مفصلی تهیه دید و به ایشان داد که خوردند. سپس در حالی که آماده می‌شدند که بخوابند، مردان شهر سدوم، پیر و جوان، از گوشه و کنار شهر، منزل لوط را محاصره کرده، فریاد زدند: «ای لوط، آن دو مرد را که امشب مهمان تو هستی، پیش ما بیاور تا به آنها تجاوز کنیم.»  
 لوط از منزل خارج شد تا با آنها صحبت کند و در را پشت سر خود بست. او به ایشان گفت: «دوستان، خواهش می‌کنم چنین کار زشتی نکنید. ببینید، من دو دختر باکره دارم. آنها را به شما می‌دهم. هر کاری که دلتان می‌خواهد با آنها بکنید؛ اما با این دو مرد کاری نداشته باشید، چون آنها در پناه من هستند.»  
 مردان شهر جواب دادند: «از سر راه ما کنار برو! ما اجازه دادیم در شهر ما ساکن

درستکار در آن شهر باشند. آیا بخاطر آنها، از نابود کردن آنجا صرف‌نظر نخواهی کرد؟<sup>۲۵</sup> یقین داریم که تو درستکاران را با بدکاران هلاک نخواهی نمود. چطور ممکن است با درستکاران و بدکاران یکسان رفتار کنی؟ آیا داور تمام جهان از روی عدل و انصاف داوری نخواهد کرد؟»

۲۶ خداوند در پاسخ ابراهیم فرمود: «اگر پنجاه آدم درستکار در شهر سدوم پیدا کنم، بخاطر آنها از نابود کردن آنجا صرف‌نظر خواهم کرد.»

۲۷ ابراهیم عرض کرد: «به من ناچیز و خاکی اجازه بده جسارت کرده، بگویم که اگر در شهر سدوم فقط چهل و پنج نفر آدم درستکار باشند، آیا برای پنج نفر کمتر، شهر را نابود خواهی کرد؟»

خداوند فرمود: «اگر چهل و پنج نفر آدم درستکار در آنجا باشند، آن را از بین نخواهم برد.»

۲۸ ابراهیم باز به سخنان خود ادامه داد و گفت: «شاید چهل نفر باشند!»

خداوند فرمود: «اگر چهل نفر هم باشند آنجا را از بین نخواهم برد.» ابراهیم عرض کرد: «تو اینک غضبناک نشوی و اجازه دهی سخن گویم. شاید در آنجا سی نفر پیدا کنی!»

خداوند فرمود: «اگر سی نفر یافت شوند، من آنجا را از بین نخواهم برد.» ابراهیم عرض کرد: «جسارت مرا ببخش و اجازه بده بپرسم اگر بیست درستکار در آنجا یافت شوند، آیا باز هم آنجا را نابود خواهی کرد؟»

خداوند فرمود: «اگر بیست نفر هم باشند شهر را نابود نخواهم کرد.»

۲۹ ابراهیم بار دیگر عرض کرد: «خداوند، غضبت افروخته نشود! این آخرین سؤال

را شوی و حالا به ما امر و نهی می‌کنی. الان با تو بدتر از آن کاری که می‌خواستیم با آنها بکنیم، خواهیم کرد.» آنگاه بطرف لوط حمله برده، شروع به شکستن در خانه او نمودند.<sup>۱۰</sup> اما آن دو مرد دست خود را دراز کرده، لوط را به داخل خانه کشیدند و در را بستند،<sup>۱۱</sup> و چشمان تمام مردانی را که در بیرون خانه بودند، کور کردند تا نتوانند در خانه را پیدا کنند.

آن دو مرد از لوط پرسیدند: «در این شهر چند نفر قوم و خویش داری؟ پسران و دختران و دامادان و هر کسی را که داری از این شهر بیرون ببر.»<sup>۱۲</sup> زیرا ما این شهر را تماماً ویران خواهیم کرد. فریاد علیه ظلم مردم این شهر بحضور خداوند رسیده و او ما را فرستاده است تا آن را ویران کنیم.»<sup>۱۳</sup>

پس لوط با شتاب رفت و به نامزدان دخترانش گفت: «عجله کنید! از شهر بگریزید، چون خداوند می‌خواهد آن را ویران کند!» ولی این حرف به نظر آنها مسخره آمد.<sup>۱۴</sup>

سپیده دم روز بعد، آن دو فرشته به لوط گفتند: «عجله کن! همسر و دو دخترت را که اینجا هستند بردار و تا دیر نشده فرار کن و الا شما هم با مردم گناهکار این شهر هلاک خواهید شد.»<sup>۱۵</sup>

در حالی که لوط درنگ می‌کرد آن دو مرد دستهای او و زن و دو دخترش را گرفته، به جای امنی به خارج شهر بردند، چون خداوند بر آنها رحم کرده بود.<sup>۱۶</sup>

یکی از آن دو مرد به لوط گفت: «برای نجات جان خود فرار کنید و به پشت سر هم نگاه نکنید. به کوهستان بروید، چون اگر در دشت بمانید مرگتان حتمی است.»<sup>۱۷</sup>

لوط جواب داد: «ای سرورم، تمنا می‌کنم از ما نخواهید چنین کاری بکنیم.»<sup>۱۸</sup>

که این چنین در حق من خوبی کرده، جانم را نجات داده‌اید، بگذارید بجای فرار به کوهستان، به آن دهکده کوچک بروم، زیرا می‌ترسم قبل از رسیدن به کوهستان این بلا دامنگیر من بشود و بمیرم. ببینید این دهکده چقدر نزدیک و کوچک است! اینطور نیست؟ پس بگذارید به آنجا بروم و در امان باشم.»<sup>۱۹</sup>

او گفت: «بسیار خوب، خواهش تو را می‌پذیرم و آن دهکده را خراب نخواهم کرد.»<sup>۲۰</sup> پس عجله کن! زیرا تا وقتی به آنجا نرسیده‌ای، نمی‌توانم کاری انجام دهم.» (از آن پس آن دهکده را صوغر یعنی «کوچک» نام نهادند.)<sup>۲۱</sup>

آفتاب داشت طلوع می‌کرد که لوط وارد صوغر شد.<sup>۲۲</sup> آنگاه خداوند از آسمان گوگرد مشتعل بر سدوم و عموره بارانید و آنها را با همه شهرها و دهات آن دشت و تمام سکنه و نباتات آن بکلی نابود کرد.<sup>۲۳</sup> اما زن لوط به پشت سر نگاه کرد و به ستونی از نمک مبدل گردید.<sup>۲۴</sup>

ابراهیم صبح زود برخاست و بسوی مکانی که در آنجا در حضور خداوند ایستاده بود، شتافت.<sup>۲۵</sup> او بسوی شهرهای سدوم و عموره و آن دشت نظر انداخت و دید که اینک دود از آن شهرها چون دود کوره بالا می‌رود.<sup>۲۶</sup> هنگامی که خدا شهرهای دشتی را که لوط در آن ساکن بود نابود می‌کرد، دعای ابراهیم را اجابت فرمود و لوط را از گرداب مرگ که آن شهرها را به کام خود کشیده بود، رهانید.<sup>۲۷</sup>

لوط و دخترانش<sup>۲۸</sup> اما لوط ترسید در صوغر بماند. پس آنجا را ترک نموده، با دو دختر خود به کوهستان رفت و در غاری ساکن شد.<sup>۲۹</sup> روزی دختر بزرگ لوط به خواهرش گفت: «در تمامی این ناحیه مردی یافت

شوی و حالا به ما امر و نهی می‌کنی. الان با تو بدتر از آن کاری که می‌خواستیم با آنها بکنیم، خواهیم کرد.» آنگاه بطرف لوط حمله برده، شروع به شکستن در خانه او نمودند.<sup>۱۰</sup> اما آن دو مرد دست خود را دراز کرده، لوط را به داخل خانه کشیدند و در را بستند،<sup>۱۱</sup> و چشمان تمام مردانی را که در بیرون خانه بودند، کور کردند تا نتوانند در خانه را پیدا کنند.

آن دو مرد از لوط پرسیدند: «در این شهر چند نفر قوم و خویش داری؟ پسران و دختران و دامادان و هر کسی را که داری از این شهر بیرون ببر.»<sup>۱۲</sup> زیرا ما این شهر را تماماً ویران خواهیم کرد. فریاد علیه ظلم مردم این شهر بحضور خداوند رسیده و او ما را فرستاده است تا آن را ویران کنیم.»<sup>۱۳</sup>

پس لوط با شتاب رفت و به نامزدان دخترانش گفت: «عجله کنید! از شهر بگریزید، چون خداوند می‌خواهد آن را ویران کند!» ولی این حرف به نظر آنها مسخره آمد.<sup>۱۴</sup>

سپیده دم روز بعد، آن دو فرشته به لوط گفتند: «عجله کن! همسر و دو دخترت را که اینجا هستند بردار و تا دیر نشده فرار کن و الا شما هم با مردم گناهکار این شهر هلاک خواهید شد.»<sup>۱۵</sup>

در حالی که لوط درنگ می‌کرد آن دو مرد دستهای او و زن و دو دخترش را گرفته، به جای امنی به خارج شهر بردند، چون خداوند بر آنها رحم کرده بود.<sup>۱۶</sup>

یکی از آن دو مرد به لوط گفت: «برای نجات جان خود فرار کنید و به پشت سر هم نگاه نکنید. به کوهستان بروید، چون اگر در دشت بمانید مرگتان حتمی است.»<sup>۱۷</sup>

لوط جواب داد: «ای سرورم، تمنا می‌کنم از ما نخواهید چنین کاری بکنیم.»<sup>۱۸</sup>

که این چنین در حق من خوبی کرده، جانم را نجات داده‌اید، بگذارید بجای فرار به کوهستان، به آن دهکده کوچک بروم، زیرا می‌ترسم قبل از رسیدن به کوهستان این بلا دامنگیر من بشود و بمیرم. ببینید این دهکده چقدر نزدیک و کوچک است! اینطور نیست؟ پس بگذارید به آنجا بروم و در امان باشم.»<sup>۱۹</sup>

او گفت: «بسیار خوب، خواهش تو را می‌پذیرم و آن دهکده را خراب نخواهم کرد.»<sup>۲۰</sup> پس عجله کن! زیرا تا وقتی به آنجا نرسیده‌ای، نمی‌توانم کاری انجام دهم.» (از آن پس آن دهکده را صوغر یعنی «کوچک» نام نهادند.)<sup>۲۱</sup>

آفتاب داشت طلوع می‌کرد که لوط وارد صوغر شد.<sup>۲۲</sup> آنگاه خداوند از آسمان گوگرد مشتعل بر سدوم و عموره بارانید و آنها را با همه شهرها و دهات آن دشت و تمام سکنه و نباتات آن بکلی نابود کرد.<sup>۲۳</sup> اما زن لوط به پشت سر نگاه کرد و به ستونی از نمک مبدل گردید.<sup>۲۴</sup>

ابراهیم صبح زود برخاست و بسوی مکانی که در آنجا در حضور خداوند ایستاده بود، شتافت.<sup>۲۵</sup> او بسوی شهرهای سدوم و عموره و آن دشت نظر انداخت و دید که اینک دود از آن شهرها چون دود کوره بالا می‌رود.<sup>۲۶</sup> هنگامی که خدا شهرهای دشتی را که لوط در آن ساکن بود نابود می‌کرد، دعای ابراهیم را اجابت فرمود و لوط را از گرداب مرگ که آن شهرها را به کام خود کشیده بود، رهانید.<sup>۲۷</sup>

لوط و دخترانش<sup>۲۸</sup> اما لوط ترسید در صوغر بماند. پس آنجا را ترک نموده، با دو دختر خود به کوهستان رفت و در غاری ساکن شد.<sup>۲۹</sup> روزی دختر بزرگ لوط به خواهرش گفت: «در تمامی این ناحیه مردی یافت

نمی‌شود تا با ما ازدواج کند. پدر ما هم بزودی پیر خواهد شد و دیگر نخواهد توانست نسلی از خود باقی گذارد.<sup>۳۲</sup> پس بیا به او شراب بنوشانیم و با وی همبستر شویم و به این طریق نسل پدرمان را حفظ کنیم.<sup>۳۳</sup> پس همان شب او را مست کردند و دختر بزرگتر با پدرش همبستر شد. اما لوط از خوابیدن و برخاستن دخترش آگاه نشد.

صبح روز بعد، دختر بزرگتر به خواهر کوچک خود گفت: «من دیشب با پدرم همبستر شدم. بیا تا امشب هم دوباره به او شراب بنوشانیم و این دفعه تو برو و با او همبستر شو تا بدین وسیله نسلی از پدرمان نگهداریم.»<sup>۳۴</sup> پس آن شب دوباره او را مست کردند و دختر کوچکتر با او همبستر شد. این بار هم لوط مثل دفعه پیش چیزی نفهمید.<sup>۳۵</sup> بدین طریق آن دو دختر از پدر خود حامله شدند.<sup>۳۶</sup> دختر بزرگتر پسری زایید و او را موآب\* نامید. (قبیله موآب از او به وجود آمد).<sup>۳۷</sup> دختر کوچکتر نیز پسری زایید و نام او را بن‌عمی\*\* گذاشت. (قبیله عمون از او بوجود آمد).

### ابراهیم و ایملک

آنگاه ابراهیم بسوی سرزمین ننگب کوچ کرد و در بین قادش و شور ساکن شد. وقتی او در شهر جرار بود، ساره را خواهر خود معرفی کرد. پس ایملک، پادشاه جرار، کسانی فرستاد تا ساره را به قصر وی ببرند.<sup>۲۰</sup> اما همان شب خدا در خواب بر ایملک ظاهر شده، گفت: «تو خواهی مُرد، زیرا زن شوهرداری را گرفته‌ای.»

پس ایملک گوسفندان و گاوان و غلامان و کنیزان به ابراهیم بخشید و همسرش ساره

\* «موآب» به معنی «از پدر» می‌باشد.  
\*\* «بن‌عمی» به معنی «پسر قوم من» می‌باشد.

را از خانه بیرون کن، زیرا اسماعیل با پسر من اسحاق وارث تو نخواهد بود.<sup>۱۱</sup> این موضوع ابراهیم را بسیار رنجاند، چون اسماعیل نیز پسر او بود.

<sup>۱۲</sup> اما خدا به ابراهیم فرمود: «دربارهٔ پسر و کنیزت آزرده خاطر مباش. آنچه ساره گفته است انجام بده، زیرا توسط اسحاق است که تو صاحب نسلی می‌شوی که وعده‌اش را به تو داده‌ام.<sup>۱۳</sup> از پسر آن کنیز هم قومی به وجود خواهم آورد، چون او نیز پسر توست.»

<sup>۱۴</sup> پس ابراهیم صبح زود برخاست و نان و مشکی پُر از آب برداشت و بر دوش هاجر گذاشت، و او را با پسر روانه ساخت. هاجر به بیابان بئرشبع رفت و در آنجا سرگردان شد.<sup>۱۵</sup> وقتی آب مشک تمام شد، هاجر پسرش را زیر بوته‌ها گذاشت<sup>۱۶</sup> و خود حدود صد متر دورتر از او نشست و با خود گفت: «نمی‌خواهم ناظر مرگ فرزندانم باشم.» و زارزار بگریست.

<sup>۱۷</sup> آنگاه خدا به ناله‌های پسر توجه نمود و فرشتهٔ خدا از آسمان هاجر را ندا داد، گفت: «ای هاجر، چه شده است؟ نترس! زیرا خدا ناله‌های پسر را شنیده است.<sup>۱۸</sup> برو و او را بردار و در آغوش بگیر. من قوم بزرگی از او به وجود خواهم آورد.»<sup>۱۹</sup> سپس خدا چشمان هاجر را گشود و او چاه آبی در مقابل خود دید. پس بطرف چاه رفته، مشک را پر از آب کرد و به پسرش نوشانید.<sup>۲۰</sup> و خدا با اسماعیل بود و او در بیابان فاران بزرگ شده، در تیراندازی ماهر گشت و مادرش دختری از مصر برای او گرفت.

#### عهد بین ابراهیم و ایملک

<sup>۲۲</sup> در آن زمان ایملک پادشاه، با فرماندهٔ سپاهش فیکول نزد ابراهیم آمده، گفت: «خدا در آنچه می‌کنی با توست!<sup>۲۳</sup> اکنون به

را به وی بازگردانید،<sup>۱۵</sup> و به او گفت: «تمامی سرزمین مرا بگرد و هر جا را که پسندیدی برای سکونت خود انتخاب کن.»<sup>۱۶</sup> سپس رو به ساره نموده، گفت: «هزار مثقال نقره به برادرت می‌دهم تا بی‌گناهی تو بر آنانی که با تو هستند ثابت شود و مردم بدانند که نسبت به تو به انصاف رفتار شده است.»

<sup>۱۷</sup> آنگاه ابراهیم نزد خدا دعا کرد و خدا پادشاه و همسر و کنیزان او را شفا بخشید تا بتوانند صاحب اولاد شوند؛<sup>۱۸</sup> زیرا خداوند به این دلیل که ایملک، ساره زن ابراهیم را گرفته بود، همهٔ زنانش را نازا ساخته بود.

#### تولد اسحاق

خداوند به وعدهٔ خود وفا کرد و <sup>۲۱</sup> ساره در زمانی که خداوند مقرر فرموده بود، حامله شد و برای ابراهیم در سن پیری پسری زایید. ابراهیم پسرش را اسحاق (یعنی «خنده») نام نهاد.<sup>۲۲</sup> او طبق فرمان خدا اسحاق را هشت روز بعد از تولدش ختنه کرد. هنگام تولد اسحاق، ابراهیم صد ساله بود.

<sup>۲۳</sup> ساره گفت: «خدا برایم خنده و شادی آورده است. هر کس خبر تولد پسر من را بشنود با من شادی خواهد کرد.<sup>۲۴</sup> چه کسی باور می‌کرد که روزی من بچهٔ ابراهیم را شیر بدهم؟ ولی اکنون برای ابراهیم در سن پیری او پسری زاییده‌ام!»

<sup>۲۵</sup> اسحاق بزرگ شده، از شیر گرفته شد و ابراهیم به این مناسبت جشن بزرگی برپا کرد.

#### هاجر و اسماعیل از خانه رانده می‌شوند

<sup>۲۶</sup> یک روز ساره متوجه شد که اسماعیل، پسر هاجر مصری، اسحاق را اذیت می‌کند.<sup>۲۷</sup> پس به ابراهیم گفت: «این کنیز و پسرش

<sup>۲</sup>خدا فرمود: «یگانه پسرِت یعنی اسحاق را که بسیار دوستش می‌داری برداشته، به سرزمین موریاء برو و در آنجا وی را بر یکی از کوههایی که به تو نشان خواهم داد بعنوان هدیه سوختنی، قربانی کن!»

<sup>۳</sup>ابراهیم صبح زود برخاست و مقداری هیزم جهت آتش قربانی تهیه نمود، الاغ خود را پالان کرد و پسرش اسحاق و دو نفر از نوکرانش را برداشته، بسوی مکانی که خدا به او فرموده بود، روانه شد. <sup>۴</sup>پس از سه روز راه، ابراهیم آن مکان را از دور دید. <sup>۵</sup>پس به نوکران خود گفت: «شما در اینجا پیش الاغ بمانید تا من و پسرم به آن مکان رفته، عبادت کنیم و نزد شما برگردیم.»

<sup>۶</sup>ابراهیم هیزمی را که برای قربانی سوختنی آورده بود، بردوش اسحاق گذاشت و خودش کارد و وسیله‌ای را که با آن آتش روشن می‌کردند برداشت و با هم روانه شدند.

<sup>۷</sup>اسحاق پرسید: «پدر، ما هیزم و آتش با خود داریم، اما بره قربانی کجاست؟»  
<sup>۸</sup>ابراهیم در جواب گفت: «پسر، خدا بره قربانی را مهیا خواهد ساخت.» و هر دو به راه خود ادامه دادند.

<sup>۹</sup>وقتی به مکانی که خدا به ابراهیم فرموده بود رسیدند، ابراهیم قربانگاهی بنا کرده، هیزم را بر آن نهاد و اسحاق را بسته او را بر هیزم گذاشت. <sup>۱۰</sup>سپس او کارد را بالا برد تا اسحاق را قربانی کند. <sup>۱۱</sup>در همان لحظه، فرشته خداوند از آسمان ابراهیم را صدا زده گفت: «ابراهیم! ابراهیم!»

او جواب داد: «بلی خداوندا!»

<sup>۱۲</sup>فرشته گفت: «کارد را بر زمین بگذار و به پسرِت آسیبی نرسان. الان دانستم که مطیع خدا هستی، زیرا یگانه پسرِت را از او دریغ نداشتی.»

نام خدا سوگند یاد کن که به من و فرزندان و نواده‌های من خیانت نکنی و همانطوری که من با تو به خوبی رفتار کرده‌ام، تو نیز با من و مملکت من که در آن ساکنی، به خوبی رفتار نمایی.»

<sup>۱۴</sup>ابراهیم پاسخ داد: «سوگند می‌خورم چنان که گفتید رفتار کنم.»

<sup>۱۵</sup>سپس ابراهیم درباره چاه آبی که خدمتگزاران ابیملک به زور از او گرفته بودند، نزد وی شکایت کرد. <sup>۱۶</sup>ابیملک پادشاه گفت: «این اولین باری است که راجع به این موضوع می‌شنوم و نمی‌دانم کدام یک از خدمتگزارانم در این کار مقصر است. چرا پیش از این به من خبر ندادی؟»

<sup>۱۷</sup>آنگاه ابراهیم، گوسفندان و گاوانی به ابیملک داد و با یکدیگر عهد بستند. <sup>۱۸</sup>سپس ابراهیم هفت بره از گله جدا ساخت. <sup>۱۹</sup>پادشاه پرسید: «چرا این کار را می‌کنی؟»

<sup>۲۰</sup>ابراهیم پاسخ داد: «اینها هدایایی هستند که من به تو می‌دهم تا همه بدانند که این چاه از آن من است.»

<sup>۲۱</sup>از آن پس این چاه، بئر شبع (یعنی «چاه سوگند») نامیده شد، زیرا آنها در آنجا با هم عهد بسته بودند. <sup>۲۲</sup>آنگاه ابیملک و فیکول فرمانده سپاهش به سرزمین خود فلسطین باز گشتند. <sup>۲۳</sup>ابراهیم در کنار آن چاه درخت گزی کاشت و خداوند، خدای ابدی را عبادت نمود. <sup>۲۴</sup>ابراهیم مدت زیادی در سرزمین فلسطین زندگی کرد.

### امتحان ابراهیم

مدتی گذشت و خدا خواست  
**۲۲** ابراهیم را امتحان کند. پس او را ندا

داد: «ای ابراهیم! ابراهیم جواب داد: «بلی، خداوندا!»

«من در این سرزمین غریب و مهمانم و جایی ندارم همسر خود را دفن کنم. خواهش می‌کنم قطعه زمینی به من بفروشید تا زن خود را در آن به خاک بسپارم.»<sup>۴</sup>

و آنها جواب دادند: «شما سرور ما هستید و می‌توانید همسر خود را در بهترین مقبره ما دفن کنید. هیچ یک از ما مقبره خود را از شما دریغ نخواهد داشت.»<sup>۵</sup>

ابراهیم در برابر آنها تعظیم نموده، گفت: «حال که اجازه می‌دهید همسر خود را در اینجا دفن کنم، تمنا دارم به عفرون پسر صوحار بگویند<sup>۶</sup> غار مکفیله را که در انتهای مزرعه اوست، به من بفروشد. البته قیمت آن را تمام و کمال خواهم پرداخت و آن غار، مقبره خانواده من خواهد شد.»<sup>۷</sup>

اعفرون در حضور مردم حیثی که در دروازه شهر جمع شده بودند گفت: «ای سرورم، من غار مکفیله و مزرعه را در حضور این مردم به شما می‌بخشم. بروید و همسر خود را در آن دفن کنید.»<sup>۸</sup>

ابراهیم بار دیگر در برابر حیثی‌ها سر تعظیم فرود آورد،<sup>۹</sup> و در حضور همه به عفرون گفت: «اجازه بده آن را از تو خریداری نمایم. من تمام بهای مزرعه را می‌پردازم و بعد همسر خود را در آن دفن می‌کنم.»<sup>۱۰</sup>

اعفرون گفت: «ای سرورم، قیمت آن چهار صد مثقال نقره است؛ ولی این مبلغ در مقابل دوستی ما چه ارزشی دارد؟ بروید و همسر خود را در آن دفن کنید.»<sup>۱۱</sup> پس ابراهیم چهار صد مثقال نقره، یعنی بهایی را که عفرون در حضور همه پیشنهاد کرده بود، تمام و کمال به وی پرداخت.

این است مشخصات زمینی که ابراهیم خرید: مزرعه عفرون واقع در مکفیله نزدیک ملک ممری با غاری که در

آنگاه ابراهیم قوچی را دید که شاخهایش در بوته‌ای گیر کرده است. پس رفته قوچ را گرفت و آن را در عوض پسر خود بعنوان هدیه سوختنی قربانی کرد.<sup>۱۲</sup> ابراهیم آن مکان را «یهوه یری» (یعنی «خداوند تدارک می‌بیند») نامید که تا به امروز به همین نام معروف است.

بار دیگر فرشته خداوند از آسمان ابراهیم را صدا زده، به او گفت: «خداوند می‌گوید به ذات خود قسم خورده‌ام که چون مرا اطاعت کردی و حتی یگانه پسرت را از من دریغ نداشتی،<sup>۱۳</sup> تو را چنان برکت دهم که نسل تو مانند ستارگان آسمان و شنهای دریا بی‌شمار گردند. آنها بر دشمنان خود پیروز شده،<sup>۱۴</sup> موجب برکت همه قومهای جهان خواهند گشت، زیرا تو مرا اطاعت کرده‌ای.»<sup>۱۵</sup> پس ایشان نزد نوکران باز آمده، بسوی منزل خود در بئر‌شبع حرکت کردند.

### نسل ناحور

بعد از این واقعه، به ابراهیم خبر رسید که ملکه همسر ناحور برادر ابراهیم، هشت پسر زاییده است. اسامی آنها از این قرار بود: پسر ارشدش عوص، و بعد بوز، قموئیل (پدر ارام)، کاسد، جزو، فلداش، یدلاف و بتوئیل (پدر ربکا).<sup>۱۶</sup> ناحور همچنین از کنیز خود به اسم رثومه، چهار فرزند دیگر داشت به نامهای طبیح، جاحم، تاحش و معکه.

### مرگ ساره

ساره در سن صد و بیست و هفت سالگی در حبرون واقع در سرزمین کنعان درگذشت و ابراهیم در آنجا برای او سوگواری کرد.<sup>۱۷</sup> سپس ابراهیم از کنار بدن بی‌جان ساره برخاسته، به مردم حیثی گفت:

پس ناظر دستش را زیر ران سرور خود ابراهیم گذاشت و قسم خورد که مطابق دستور او عمل کند.

<sup>۱۰</sup> او با ده شتر از شتران ابراهیم و مقداری هدایا از اموال او بسوی شمال بین‌النهرین، به شهری که ناحور در آن زندگی می‌کرد، رهسپار شد. <sup>۱۱</sup> وقتی به مقصد رسید، شترها را در خارج شهر، در کنار چاه آبی خوابانید. نزدیک غروب که زنان برای کشیدن آب به سر چاه می‌آمدند، <sup>۱۲</sup> او چنین دعا کرد: «ای خداوند، خدای سرور من ابراهیم، التماس می‌کنم نسبت به سرورم لطف فرموده، مرا یاری دهی تا خواسته‌ام او را برآورم. <sup>۱۳</sup> اینک من در کنار این چاه ایستاده‌ام و دختران شهر برای بردن آب می‌آیند. <sup>۱۴</sup> من به یکی از آنان خواهم گفتم: "بسوی خود را پایین بیاور تا آب بنوشم." اگر آن دختر بگوید: "بنوش و من شترانت را نیز سیراب خواهم کرد،" آنگاه خواهم دانست که او همان دختری است که تو برای اسحاق در نظر گرفته‌ای و سرورم را مورد لطف خویش قرار داده‌ای.»

<sup>۱۵</sup> در حالی که ناظر هنوز مشغول راز و نیاز با خداوند بود، دختر زیبایی به نام ربکا که سبویی بر دوش داشت، سر رسید و آن را از آب چاه پُر کرد. (ربکا دختر بتوئیل و نوه ناحور و ملکه بود و ناحور برادر ابراهیم بود.) <sup>۱۶</sup> ناظر نژد او شتافت و از وی آب خواست. <sup>۱۷</sup> دختر گفت: «سرورم، بنوش!» و فوری سبوی خود را پایین آورد و او نوشید. <sup>۱۸</sup> سپس افزود: «شترانت را نیز سیراب خواهم کرد.» <sup>۱۹</sup> آنگاه آب را در آبشخور ریخت و دوباره بطرف چاه دوید و برای تمام شترها آب کشید. <sup>۲۰</sup> ناظر چشم بر او دوخته، چیزی نمی‌گفت تا ببیند آیا خداوند او را در این سفر کامیاب خواهد ساخت یا نه.

انتهای مزرعه قرار داشت و تمامی درختهای آن. <sup>۲۱</sup> این مزرعه و غاری که در آن بود در حضور مردم حیثی که در دروازه شهر نشسته بودند، به ملکیت ابراهیم در آمد. <sup>۲۲</sup> پس ابراهیم ساره را در غار مکفیله که آن را از مردم حیثی بعنوان مقبره خانوادگی خود خریده بود، دفن کرد.

### اسحاق و ربکا

۲۴ ابراهیم اکنون مردی بود بسیار سالخورده و خداوند او را از هر لحاظ برکت داده بود. <sup>۲۵</sup> روزی ابراهیم به ناظر خانه خود که رئیس نوکرانش بود، گفت: «دستت را زیر ران من بگذار و به خداوند، خدای آسمان و زمین قسم بخور که نگذاری پسر من با یکی از دختران کنعانی اینجا ازدواج کند. <sup>۲۶</sup> به زادگاهم نزد خویشاوندانم برو و در آنجا برای اسحاق همسری انتخاب کن.»

<sup>۲۷</sup> ناظر پرسید: «اگر هیچ دختری حاضر نشد زادگاه خود را ترک کند و به این دیار بیاید، آن وقت چه؟ در آنصورت آیا اسحاق را به آنجا ببرم؟»

<sup>۲۸</sup> ابراهیم در جواب گفت: «نه، چنین مکن! <sup>۲۹</sup> خداوند، خدای قادر متعال، به من فرمود که ولایت و خانه پدری‌ام را ترک کنم و وعده داد که این سرزمین را به من و به فرزندانم به ملکیت خواهد بخشید. پس خود خداوند فرشته خود را پیش روی تو خواهد فرستاد و ترتیبی خواهد داد که در آنجا همسری برای پسر من اسحاق بیابی و همراه خود بیاوری. <sup>۳۰</sup> اما اگر آن دختر نخواست بیاید، تو از این قسم آزاد هستی. ولی به هیچ وجه نباید پسر من را به آنجا ببری.»



غلامان و کنیزان، و شترها و الاغهای فراوانی داده است.<sup>۳۶</sup> ساره همسر سرورم در سن پیری پسری زایید، و سرورم تمام دارایی خود را به پسرش بخشیده است.<sup>۳۷</sup> سرورم مرا قسم داده که از دختران کنعانی برای پسرش زن نگیرم،<sup>۳۸</sup> بلکه به اینجا نزد قبیله و خاندان پدری‌اش آمده، زنی برای او انتخاب کنم.<sup>۳۹</sup> من به سرورم گفتم: "شاید نتوانم دختری پیدا کنم که حاضر باشد به اینجا بیاید؟"<sup>۴۰</sup> او به من گفت: "خداوندی که از او پیروی می‌کنم، فرشته خود را همراه تو خواهد فرستاد تا در این سفر کامیاب شوی و دختری از قبیله و خاندان پدری‌ام پیدا کنی.<sup>۴۱</sup> تو وظیفه داری به آنجا رفته، پرس و جو کنی. اگر آنها از فرستادن دختر خودداری کردند، آن وقت تو از سوگندی که خورده‌ای آزاد خواهی بود."<sup>۴۲</sup>

«امروز که به سر چاه رسیدم چنین دعا کردم: ای خداوند، خدای سرورم ابراهیم، التماس می‌کنم مرا در این سفر کامیاب سازی.<sup>۴۳</sup> اینک در کنار این چاه می‌ایستم و به یکی از دخترانی که از شهر برای بردن آب می‌آیند خواهم گفت: "از سبوی خود قدری آب به من بده تا بنوشم."<sup>۴۴</sup> اگر آن دختر جواب بدهد: "بنوش و من شترانت را نیز سیراب خواهم کرد،" آنگاه خواهم دانست که او همان دختری است که تو برای اسحاق پسر سرورم در نظر گرفته‌ای.<sup>۴۵</sup> هنوز دعایم تمام نشده بود که دیدم ربکا با سبویی بر دوش سر رسید و به سر چاه رفته، آب کشید و سبو را از آب پُر کرد. به او گفتم: "کمی آب به من بده تا بنوشم."<sup>۴۶</sup> او فوراً سبو را پایین آورد تا بنوشم و گفتم: "شترانت را نیز سیراب خواهم کرد" و چنین نیز کرد.<sup>۴۷</sup>

«آنگاه از او پرسیدم: تو دختر که هستی؟

<sup>۲۲</sup> پس از آنکه ربکا شترها را سیراب نمود، ناظر یک حلقه طلا به وزن نیم مثقال و یک جفت النگوی طلا به وزن ده مثقال به او داده، گفت: «به من بگو دختر که هستی؟ آیا در منزل پدرت جایی برای ما هست تا شب را به سرببریم؟»<sup>۲۴</sup>

او در جواب گفت: «من دختر بتوئیل و نوه ناحور و ملکه هستم.<sup>۲۵</sup> بلی، ما برای شما و شترهایتان جا و خوراک کافی داریم.»<sup>۲۶</sup>

آنگاه آن مرد خداوند را سجده کرده، گفت: «ای خداوند، خدای سرورم ابراهیم، از تو سپاسگزارم که نسبت به او امین و مهربان بوده‌ای و مرا در این سفر هدایت نموده، به نزد بستگان سرورم آوردی.»<sup>۲۸</sup>

پس آن دختر دوان دوان رفته، به اهل خانه خود خبر داد.<sup>۲۹</sup> وقتی که برادرش لابان حلقه و النگوها را بر دست خواهرش دید و از جریان امر مطلع شد، نزد ناظر ابراهیم که هنوز کنار چاه پیش شترهایش ایستاده بود، شتافت و به او گفت: «ای که برکت خداوند برتوست، چرا اینجا ایستاده‌ای؟ به منزل ما بیا. ما برای تو و شترهایت جا آماده کرده‌ایم.»<sup>۳۲</sup>

پس آن مرد با لابان به منزل رفت و لابان بار شترها را باز کرده، به آنها کاه و علف داد. سپس برای خادم ابراهیم و افرادش آب آورد تا پاهای خود را بشویند.<sup>۳۳</sup> وقتی غذا را آوردند، خادم ابراهیم گفت: «تا مقصود خود را از آمدن به اینجا نگویم لب به غذا نخواهم زد.»

لابان گفت: «بسیار خوب، بگو.»<sup>۳۴</sup>

ناظر گفت: «من خادم ابراهیم هستم.<sup>۳۵</sup> خداوند او را بسیار برکت داده است و او مردی بزرگ و معروف می‌باشد. خداوند به او گله‌ها و رمه‌ها، طلا و نقره بسیار،

«او به من گفت: "دختر بتوئیل و نوه ناحور و ملکه هستم."»

«من هم حلقه را در بینی او و النگوها را به دستش کردم.<sup>۴۸</sup> سپس سجده کرده خداوند، خدای سرورم ابراهیم را پرستش نمودم، چون مرا به راه راست هدایت فرمود تا دختری از خانواده برادر سرور خود برای پسرش پیدا کنم.<sup>۴۹</sup> اکنون به من جواب بدهید؛ آیا چنین لطفی در حق سرور من خواهید کرد و آنچه درست است به جا خواهید آورد؟ به من جواب بدهید تا تکلیف خود را بدانم.»

<sup>۵۰</sup> «لابان و بتوئیل به او گفتند: «خداوند تو را به اینجا هدایت کرده است، پس ما چه می‌توانیم بگوییم؟<sup>۵۱</sup> اینک ربکا را برداشته برو تا چنان که خداوند اراده فرموده است، همسر پسر سرورت بشود.»

<sup>۵۲</sup> بمحض شنیدن این سخن، خادم ابراهیم در حضور خداوند به خاک افتاد و او را سجده نمود.<sup>۵۳</sup> سپس لباس و طلا و نقره و جواهرات به ربکا داد و هدایای گرانبهایی نیز به مادر و برادرانش پیشکش کرد.<sup>۵۴</sup> پس از آن او و همراهانش شام خوردند و شب را در منزل بتوئیل به سر بردند. خادم ابراهیم صبح زود برخاسته، به آنها گفت: «حال اجازه دهید برویم.»

<sup>۵۵</sup> ولی مادر و برادر ربکا گفتند: «ربکا باید اقلاً ده روز دیگر پیش ما بماند و بعد از آن برود.»

<sup>۵۶</sup> اما او گفت: «خواهش می‌کنم مرا معطل نکنید. خداوند مرا در این سفر کامیاب گردانیده است. بگذارید بروم و این خبر خوش را به سرورم برسانم.»

<sup>۵۷</sup> ایشان گفتند: «بسیار خوب. ما از دختر می‌پرسیم تا ببینیم نظر خودش چیست.»<sup>۵۸</sup> پس ربکا را صدا کرده، از او پرسیدند:

«آیا مایلی همراه این مرد بروی؟» وی جواب داد: «بلی، می‌روم.»

<sup>۵۹</sup> آنگاه با او خداحافظی کرده، دایه‌اش را همراه وی فرستادند.<sup>۶۰</sup> هنگام حرکت، ربکا را برکت داده، چنین گفتند: «خواهر، امیدواریم مادر فرزندان بسیاری شوی! امیدواریم نسل تو بر تمام دشمنانت چیره شوند.»

<sup>۶۱</sup> پس ربکا و کنیزانش بر شتران سوار شده، همراه خادم ابراهیم رفتند.

<sup>۶۲</sup> در این هنگام اسحاق که در سرزمین نِگب سکونت داشت، به بئرلجی رئی بازگشته بود.<sup>۶۳</sup> یک روز عصر هنگامی که در صحرا قدم می‌زد و غرق اندیشه بود، سر خود را بلند کرده، دید که اینک شتران می‌آیند. ربکا با دیدن اسحاق به شتاب از شتر پیاده شد<sup>۶۴</sup> و از خادم پرسید: «آن مردی که از صحرا به استقبال ما می‌آید کیست؟»

وی پاسخ داد: «اسحاق، پسر سرور من است.» با شنیدن این سخن، ربکا با روئند خود صورتش را پوشانید.

<sup>۶۵</sup> آنگاه خادم تمام داستان سفر خود را برای اسحاق شرح داد.<sup>۶۶</sup> اسحاق ربکا را به داخل خیمه مادر خود آورد و او را به زنی گرفته به او دل بست و از غم مرگ مادرش تسلی یافت.

### مرگ ابراهیم

(۱ تواریخ ۱: ۳۲ و ۳۳)

۲۵ ابراهیم بار دیگر زنی گرفت به نام قطوره که برای او چندین فرزند به دنیا آورد. اسامی آنها عبارت بود از: زمران، یقشان، مدان، مدیان، یسباق و شوعه.<sup>۳۶</sup> شبا و ددان پسران یقشان بودند. ددان پدر اشوریم، لثوشیم و لثومیم بود.<sup>۳۷</sup> عیغه، عیفر، حنوک، ابیداع و الداعه، پسران مدیان بودند.

<sup>۱۹</sup> این است سرگذشت فرزندان اسحاق، پسر ابراهیم: <sup>۲۰</sup> اسحاق چهل ساله بود که ربکا را به زنی گرفت. ربکا دختر بتوئیل و خواهر لابان، اهل بین النهرین بود. <sup>۲۱</sup> ربکا نازا بود و اسحاق برای او نزد خداوند دعا می‌کرد. سرانجام خداوند دعای او را اجابت فرمود و ربکا حامله شد. <sup>۲۲</sup> به نظر می‌رسید که دو بچه در شکم او با هم کشمکش می‌کنند. پس ربکا گفت: «چرا چنین اتفاقی برای من افتاده است؟» و در این خصوص از خداوند سؤال نمود. <sup>۲۳</sup> خداوند به او فرمود: «از دو پسری که در رحم داری، دو ملت به وجود خواهد آمد. یکی از دیگری قویتر خواهد بود، و بزرگتر کوچکتر را بندگی خواهد کرد!» <sup>۲۴</sup> وقتی زمان وضع حمل رسید، ربکا دوقلو زایید. <sup>۲۵</sup> پسر اولی که بدنیا آمد، سرخ رو بود و بدنش چنان با مو پوشیده شده بود که گویی پوستین برتن دارد. بنابراین او را عیسو\* نام نهادند. پسر دومی که به دنیا آمد پاشنه پای عیسو را گرفته بود! پس او را یعقوب\*\* نامیدند. اسحاق شصت ساله بود که این دوقلوها به دنیا آمدند. <sup>۲۷</sup> آن دو پسر بزرگ شدند. عیسو شکارچی‌ای ماهر و مرد بیابان بود، ولی یعقوب مردی آرام و چادرنشین بود. <sup>۲۸</sup> اسحاق، عیسو را دوست می‌داشت، چون از گوشت حیواناتی که او شکار می‌کرد، می‌خورد؛ اما ربکا یعقوب را دوست می‌داشت. <sup>۲۹</sup> روزی یعقوب مشغول پختن آش بود که عیسو خسته و گرسنه از شکار برگشت.

\* «عیسو» را می‌توان «پشمالو» نیز معنی کرد، او را «روم» نیز می‌فقتند که به معنی «سرخ» است.  
\*\* «یعقوب» یعنی «کسی که پاشنه می‌گیرد» (بطور مابازی یعنی «میله‌گرد»)

ابراهیم تمام دارایی خود را به اسحاق بخشید، اما به سایر پسرانش که از کنیزانش به دنیا آمده بودند، هدایایی داده، ایشان را در زمان حیات خویش از نزد پسر خود اسحاق، به دیار مشرق فرستاد.

<sup>۲۷</sup> ابراهیم در سن صد و هفتاد و پنج سالگی، در کمال پیری، کامیاب از دنیا رفت و به اجداد خود پیوست. <sup>۲۹</sup> پسرانش اسحاق و اسماعیل او را در غار مکفیله، جایی که ساره دفن شده بود، نزدیک ملک ممری واقع در مزرعه‌ای که ابراهیم از عفرون پسر صوحار حیثی خریده بود، دفن کردند.

<sup>۱۱</sup> بعد از مرگ ابراهیم، خدا اسحاق را برکت داد. (در این زمان اسحاق نزدیک بئرلجی رئی ساکن بود.)

### اعقاب اسماعیل

(تواریخ ۱: ۲۸-۳۱)

<sup>۱۲-۱۵</sup> اسامی فرزندان اسماعیل، پسر ابراهیم و هاجر مصری (کنیز ساره) بترتیب تولدشان عبارت بود از: نباوت، قیدار، ادبیل، میسام، مشماع، دومه، مسا، حداد، تیما، یطور، نافیش و قدمه.

<sup>۱۶</sup> هر کدام از این دوازده پسر اسماعیل، قبیله‌ای به نام خودش به وجود آورد. محل سکونت و اردوگاه این قبایل نیز به همان اسامی خوانده می‌شد. <sup>۱۷</sup> اسماعیل در سن صد و سی و هفت سالگی مُرد و به اجداد خود پیوست. <sup>۱۸</sup> اعقاب اسماعیل در منطقه‌ای بین حویله و شورکه در مرز شرقی مصر و سر راه آشور واقع بود، ساکن شدند. آنها دایماً با برادران خود در جنگ بودند.

### عیسو و یعقوب

ابراهیم خواهم کرد، چون او احکام و اوامر مرا اطاعت نمود.»

پس اسحاق در جرار ماندگار شد.<sup>۷</sup> وقتی که مردم آنجا درباره ربکا از او سؤال کردند، گفت: «او خواهر من است!» چون ترسید اگر بگوید همسر من است، بخاطر تصاحب زنش او را بکشند، زیرا ربکا بسیار زیبا بود.<sup>۸</sup> مدتی بعد، یک روز ایملک، پادشاه فلسطین از پنجره دید که اسحاق با زن خود شوخی می‌کند.<sup>۹</sup> پس ایملک، اسحاق را نزد خود خوانده، به او گفت: «چرا گفתי ربکا خواهرت است، در حالی که زن تو می‌باشد؟»

اسحاق در جواب گفت: «چون می‌ترسیدم برای تصاحب او مرا بکشند.»

ایملک گفت: «این چه کاری بود که با ما کردی؟ آیا فکر نکردی که ممکن است شخصی با وی همبستر شود؟ در آن صورت ما مقصر می‌شدیم.»<sup>۱۱</sup> سپس ایملک به همه اعلام نمود: «هر کس به این مرد و همسر وی زیان رساند، کشته خواهد شد.»

اسحاق در جرار به زراعت مشغول شد و در آن سال صد برابر بذری که کاشته بود درو کرد، زیرا خداوند او را برکت داده بود.<sup>۱۳</sup> هر روز بر دارایی او افزوده می‌شد و طولی نکشید که او مرد بسیار ثروتمندی شد.<sup>۱۴</sup> وی گله‌ها و رمه‌ها و غلامان بسیار داشت بطوری که فلسطینی‌ها بر او حسد می‌بردند.<sup>۱۵</sup> پس آنها چاههای آبی را که غلامان پدرش ابراهیم در زمان حیات ابراهیم کنده بودند، با خاک پُر کردند.<sup>۱۶</sup> ایملک پادشاه نیز از او خواست تا سرزمینش را ترک کند و به او گفت: «به جایی دیگر برو، زیرا تو از ما بسیار ثروتمندتر و قدرتمندتر شده‌ای.»

پس اسحاق آنجا را ترک نموده، در دره جرار ساکن شد.<sup>۱۸</sup> او چاههای آبی را که در

عیسو گفت: «برادر، از شدت گرسنگی رمقی در من نمانده است، کمی از آن آش سرخ به من بده.» (به همین دلیل است که عیسو را دوم<sup>\*\*\*</sup> نیز می‌نامند.)

یعقوب جواب داد: «بشرط آنکه در عوض آن، حق نخست‌زادگی خود را به من بفروشی!»

عیسو گفت: «من از گرسنگی می‌میرم، حق نخست‌زادگی چه سودی برایم دارد؟»<sup>۳۲</sup> اما یعقوب گفت: «قسم بخور که بعد از این، حق نخست‌زادگی تو از آن من خواهد بود.»<sup>۳۳</sup>

عیسو قسم خورد و به این ترتیب حق نخست‌زادگی خود را به برادر کوچکترش یعقوب فروخت.<sup>۳۴</sup> سپس یعقوب آش عدس را با نان به عیسو داد. او خورد و برخاست و رفت. این چنین عیسو نخست‌زادگی خود را بی‌ارزش شمرد.

### اسحاق و ایملک

روزی قحطی شدیدی همانند ۳۶ قحطی زمان ابراهیم سراسر سرزمین کنعان را فراگرفت. به همین دلیل اسحاق به شهر جرار نزد ایملک، پادشاه فلسطین رفت.<sup>۳۷</sup> خداوند در آنجا

بر او ظاهر شده، گفت: «به مصر نرو، در همین جا بمان. اگر سخن مرا شنیده، اطاعت کنی با تو خواهم بود و تو را بسیار برکت خواهم داد و تمامی این سرزمین را به تو و نسل تو خواهم بخشید، چنانکه به پدرت ابراهیم وعده داده‌ام.<sup>۳۸</sup> نسل تو را چون ستارگان آسمان بی‌شمار خواهم گردانید و تمامی این سرزمین را به آنها خواهم داد و همه ملل جهان از نسل تو برکت خواهند یافت.<sup>۳۹</sup> این کار را بخاطر

\*\*\* «دوم» یعنی «سرخ».

کاری در حق تو نکردیم و تو را با صلح و صفا روانه نمودیم.»

<sup>۳۰</sup> پس اسحاق مهمانی‌ای برای آنها بر پا نمود و خوردند و آشامیدند. <sup>۳۱</sup> صبح روز بعد برخاستند و هر یک از آنها قسم خوردند که به یکدیگر ضرری نرسانند. سپس اسحاق ایشان را بسلامتی به سرزمینشان روانه کرد.

<sup>۳۲</sup> در همان روز، غلامان اسحاق آمدند و او را از چاهی که می‌کنند خبر داده، گفتند که در آن آب یافته‌اند. <sup>۳۳</sup> اسحاق آن را شَبِیع (یعنی «سوگند») نامید و شهری که در آنجا بنا شد، بئر شَبِیع (یعنی «چاه سوگند») نامیده شد که تا به امروز به همان نام باقی است.

<sup>۳۴</sup> عیسو پسر اسحاق در سن چهل سالگی یودیه، دختر بی‌ری حیثی و بسمه دختر ایلون حیثی را به زنی گرفت. <sup>۳۵</sup> این زنان زندگی را بر اسحاق و ربکا تلخ کردند.

#### یعقوب برکت را از اسحاق می‌گیرد

اسحاق پیر شده و چشمانش تاریک شده بود. روزی او پسر بزرگ خود عیسو را خواند و به وی گفت: «پسرم، من دیگر پیر شده‌ام و پایان زندگی‌ام فرارسیده است. پس تیر و کمان خود را بردار و به صحرا برو و شکاری کن و از آن، خوراکی مطابق میل آماده ساز تا بخورم و پیش از مرگم تو را برکت دهم.»

<sup>۳۶</sup> اما ربکا سخنان آنها را شنید. وقتی عیسو برای شکار به صحرا رفت، ربکا، یعقوب را نزد خود خوانده، گفت: «شنیدم که پدرت به عیسو چنین می‌گفت: <sup>۳۷</sup> مقداری گوشت شکار برایم بیاور و از آن غذایی برایم بپز تا بخورم. من هم قبل از مرگم در حضور خداوند تو را برکت خواهم داد.» <sup>۳۸</sup> حال ای پسر هر چه به تو می‌گویم انجام بده. <sup>۳۹</sup> نزد گله برو و دو بزغاله خوب جدا

زمان حیات پدرش کنده بودند و فلسطینی‌ها آنها را پُر کرده بودند، دوباره کند و همان نامهایی را که قبلاً پدرش بر آنها نهاده بود بر آنها گذاشت. <sup>۱۹</sup> غلامان او نیز چاه تازه‌ای در دره جرار کنده، در قعر آن به آب روان رسیدند.

<sup>۲۰</sup> سپس چوپانان جرار آمدند و با چوپانان اسحاق به نزاع پرداخته، گفتند: «این چاه به ما تعلق دارد.» پس اسحاق آن چاه را عَسَق (یعنی «نزاع») نامید.

<sup>۲۱</sup> غلامان اسحاق چاه دیگری کردند و باز بر سر آن مشاجره‌ای در گرفت. اسحاق آن چاه را سَطْنَه (یعنی «دشمنی») نامید. <sup>۲۲</sup> اسحاق آن چاه را نیز ترک نموده، چاه دیگری کند، ولی این بار نزاعی درنگرفت. پس اسحاق آن را رَحوبوت (یعنی «مکان») نامید. او گفت: «خداوند مکانی برای ما مهیا نموده است و ما در این سرزمین ترقی خواهیم کرد.»

<sup>۲۳</sup> وقتی که اسحاق به بئر شَبِیع رفت <sup>۲۴</sup> در همان شب خداوند بر وی ظاهر شد و فرمود: «من خدای پدرت ابراهیم هستم. ترسان مباش، چون من با تو هستم. من تو را برکت خواهم داد و بخاطر بنده خود ابراهیم نسل تو را زیاد خواهم کرد.» <sup>۲۵</sup> آنگاه اسحاق قربانگاهی بنا کرده، خداوند را پرستش نمود. او در همانجا ساکن شد و غلامانش چاه دیگری کردند.

<sup>۲۶</sup> روزی ابیملک پادشاه به اتفاق مشاور خود احوزات و فرمانده سپاهش فیکول از جرار نزد اسحاق آمدند. <sup>۲۷</sup> اسحاق از ایشان پرسید: «چرا به اینجا آمده‌اید؟ شما که مرا با خصومت از نزد خود راندید!»

<sup>۲۸</sup> آنان به وی گفتند: «ما آشکارا می‌بینیم که خداوند با توست و تو را برکت داده است؛ پس آمده‌ایم با تو پیمانی ببندیم. قول بده ضرری به ما نرسانی همانطور که ما هم ضرری به تو نرساندیم. ما غیر از خوبی

دستهای عیسو!»<sup>۲۳</sup> اسحاق او را نشناخت، چون دستهایش مثل دستهای عیسو پرمو بود. پس یعقوب را برکت داده،<sup>۲۴</sup> پرسید: «آیا تو واقعاً عیسو هستی؟»

یعقوب جواب داد: «بلی پدر.»

<sup>۲۵</sup> اسحاق گفت: «پس غذا را نزد من بیاور تا بخورم و بعد تو را برکت دهم.» یعقوب غذا را پیش او گذاشت و اسحاق آن را خورد و شرابی را هم که یعقوب برایش آورده بود، نوشید.<sup>۲۶</sup> بعد گفت: «پسرم، نزدیک بیا و مرا ببوس.»<sup>۲۷</sup> یعقوب جلو رفت و صورتش را بوسید. وقتی اسحاق لباسهای او را بویید به او برکت داده، گفت: «بوی پسرم چون رایحه خوشبوی صحرائی است که خداوند آن را برکت داده است.»<sup>۲۸</sup> خدا باران بر زمینت بباراند تا محصولت فراوان باشد و غله و شرابت افزوده گردد.<sup>۲۹</sup> ملل بسیاری تو را بندگی کنند، بر برادرانت سروری کنی و همه خویشانت تو را تعظیم نمایند. لعنت بر کسانی که تو را لعنت کنند و برکت بر آنانی که تو را برکت دهند.»

<sup>۳۰</sup> پس از این که اسحاق یعقوب را برکت داد، یعقوب از اطاق خارج شد. بمحض خروج او، عیسو از شکار بازگشت.<sup>۳۱</sup> او نیز غذایی را که پدرش دوست می‌داشت، تهیه کرد و برایش آورد و گفت: «اینک غذایی را که دوست داری با گوشت شکار برایت پخته و آورده‌ام.»

برخیز؛ آن را بخور و مرا برکت بده.»

<sup>۳۲</sup> اسحاق گفت: «تو کیستی؟»

عیسو پاسخ داد: «من پسر ارشد تو عیسو هستم.»

<sup>۳۳</sup> اسحاق در حالی که از شدت ناراحتی می‌لرزید گفت: «پس شخصی که قبل از تو برای من غذا آورد و من آن را خورده، او را برکت دادم چه کسی بود؟ هر که بود برکت را از آن خود کرد.»

کن و نزد من بیاور تا من از گوشت آنها غذایی را که پدرت دوست می‌دارد برایش تهیه کنم.<sup>۱۰</sup> بعد تو آن را نزد پدرت ببر تا بخورد و قبل از مرگش تو را برکت دهد.»

<sup>۱۱</sup> یعقوب جواب داد: «عیسو مردی است پُر مو، ولی بدن من مو ندارد.<sup>۱۲</sup> اگر پدرم به من دست بزند و بفهمد که من عیسو نیستم، چه؟ آنگاه او پی خواهد برد که من خواسته‌ام او را فریب بدهم و بجای برکت، مرا لعنت می‌کند!»

<sup>۱۳</sup> ربکا گفت: «پسرم، لعنت او بر من باشد. تو فقط آنچه را که من به تو می‌گویم انجام بده. برو و بزغاله‌ها را بیاور.»

<sup>۱۴</sup> یعقوب دستور مادرش را اطاعت کرد و بزغاله‌ها را آورد و ربکا خوراکی را که اسحاق دوست می‌داشت، تهیه کرد.<sup>۱۵</sup> آنگاه بهترین لباس عیسو را که در خانه بود به یعقوب داد تا بر تن کند.<sup>۱۶</sup> سپس پوست بزغاله را بر دستها و گردن او بست،<sup>۱۷</sup> و غذای خوش طعمی را که درست کرده بود همراه با نانی که پخته بود به دست یعقوب داد.<sup>۱۸</sup> یعقوب آن غذا را نزد پدرش برد و گفت: «پدرم!»

اسحاق جواب داد: «بلی، کیستی؟»

<sup>۱۹</sup> یعقوب گفت: «من عیسو پسر بزرگ تو هستم. همانطور که گفتم به شکار رفتم و غذایی را که دوست می‌داری برایت پختم. بنشین، آن را بخور و مرا برکت بده.»

<sup>۲۰</sup> اسحاق پرسید: «پسرم، چطور توانستی به این زودی شکاری پیدا کنی؟»

یعقوب جواب داد: «خداوند، خدای تو آن را سر راه من قرار داد.»

<sup>۲۱</sup> اسحاق گفت: «نزدیک بیا تا تو را لمس

کنم و مطمئن شوم که واقعاً عیسو هستی.»<sup>۲۲</sup> یعقوب نزد پدرش رفت و پدرش بر دستها و گردن او دست کشید و گفت: «صدا، صدای یعقوب است، ولی دستها،

لابان فرار کن. <sup>۴۴</sup>مدتی نزد او بمان تا خشم برادرت فرو نشیند <sup>۴۵</sup>و آنچه را که به او کرده‌ای فراموش کند؛ آنگاه برای تو پیغام می‌فرستم تا برگردی. چرا هر دو شما را در یک روز از دست بدهم؟<sup>۴۶</sup>  
 سپس ربکا نزد اسحاق رفته به او گفت: «از دست زنان حیثی عیسو جانم به لب رسیده است. حاضرم بمیرم و بنیم که پسرم یعقوب یک دختر حیثی را به زنی گرفته است.»

۲۸ پس اسحاق یعقوب را خوانده، او را برکت داد و به او گفت: «با هیچیک از این دختران کنعانی ازدواج نکن. بلکه فوراً به بین‌النهرین، به خانه پدر بزرگت بتوئیل برو و با یکی از دختران دایی خود لابان ازدواج کن. خدای قادر مطلق تو را برکت دهد و به تو فرزندان بسیار ببخشد تا از نسل تو قبایل زیادی به وجود آیند! او برکتی را که به ابراهیم و عده داد، به تو و نسل تو دهد تا صاحب این سرزمینی که خدا آن را به ابراهیم بخشیده و اکنون در آن غریب هستیم بشوی.»

<sup>۴۷</sup>پس اسحاق یعقوب را روانه نمود و او به بین‌النهرین، نزد دایی خود لابان، پسر بتوئیل ارامی رفت.

<sup>۴۸</sup>عیسو فهمید که پدرش از دختران کنعانی بیزار است، و یعقوب را شدیداً از گرفتن زن کنعانی برحذر داشته و پس از برکت دادن او، وی را به بین‌النهرین فرستاده است تا از آنجا زنی برای خود بگیرد و یعقوب هم از پدر و مادر خود اطاعت کرده به بین‌النهرین رفته است. <sup>۴۹</sup>پس عیسو هم نزد خاندان عمویش اسماعیل که پسر ابراهیم بود رفت و علاوه بر زنانی که داشت،

<sup>۳۴</sup>عیسو وقتی سخنان پدرش را شنید، فریادی تلخ و بلند بر آورد و گفت: «پدر، مرا برکت بده! تمنّا می‌کنم مرا نیز برکت بده!»

<sup>۳۵</sup>اسحاق جواب داد: «برادرت به اینجا آمده، مرا فریب داد و برکت تو را گرفت.»  
<sup>۳۶</sup>عیسو گفت: «بی‌دلیل نیست که او را یعقوب\* نامیده‌اند، زیرا دوبار مرا فریب داده است. اول حق نخست‌زادگی مرا گرفت و حالا هم برکت مرا. ای پدر، آیا حتی یک برکت هم برای من نگه نداشتی؟»  
<sup>۳۷</sup>اسحاق پاسخ داد: «من او را سرور تو قرار دادم و همه خویشانش را غلامان وی گردانیدم. محصول غله و شراب را به او دادم. دیگر چیزی باقی نمانده که به تو بدهم.»

<sup>۳۸</sup>عیسو گفت: «آیا فقط همین برکت را داشتی؟ ای پدر، مرا هم برکت بده!» و زارزارگریست.

<sup>۳۹</sup>اسحاق گفت: «باران بر زمین نخواهد بارید و محصول زیاد نخواهی داشت.»<sup>۴۰</sup> به شمشیر خود خواهی زیست و برادر خود را بندگی خواهی کرد، ولی سرانجام خود را از قید او رها ساخته، آزاد خواهی شد.»

### یعقوب به نزد لابان فرار می‌کند

<sup>۴۱</sup>عیسو از یعقوب کینه به دل گرفت، زیرا پدرش او را برکت داده بود. او با خود گفت: «پدرم بزودی خواهد مُرد؛ آنگاه یعقوب را خواهم گُشت.»<sup>۴۲</sup> اما ربکا از نقشه پسر بزرگ خود عیسو آگاه شد، پس بدنبال یعقوب پسر کوچک خود فرستاد و به او گفت که عیسو قصد جان او را دارد.  
<sup>۴۳</sup>ربکا به یعقوب گفت: «کاری که باید بکنی این است: به حران نزد دایی خود

\* یعقوب یعنی «میله‌گرد».

محلّت، دختر اسماعیل، خواهر نبیوت را نیز به زنی گرفت.

### خواب یعقوب در بیت‌ئیل

<sup>۱۰</sup> پس یعقوب بثرشع را به قصد حران ترک نمود. <sup>۱۱</sup> همان روز پس از غروب آفتاب، به مکانی رسید و خواست شب را در آنجا به سر برد. او سنگی برداشت و زیر سر خود نهاده، همانجا خوابید. <sup>۱۲</sup> در خواب نردبانی را دید که پایه آن بر زمین و سرش به آسمان می‌رسد و فرشتگان خدا از آن بالا و پایین می‌روند <sup>۱۳</sup> و خداوند بر بالای نردبان ایستاده است. سپس خداوند گفت: «من خداوند، خدای ابراهیم و خدای پدرت اسحاق هستم. زمینی که روی آن خوابیده‌ای از آن توست. من آن را به تو و نسل تو می‌بخشم. <sup>۱۴</sup> فرزندان تو چون غبار، بی‌شمار خواهند شد! از مشرق تا مغرب، و از شمال تا جنوب را خواهند پوشانید. تمامی مردم زمین توسط تو و نسل تو برکت خواهند یافت. <sup>۱۵</sup> هر جا که بروی من با تو خواهم بود و از تو حمایت نموده، دوباره تو را بسلامت به این سرزمین باز خواهم آورد. تا آنچه به تو وعده داده‌ام به جا نیاورم تو را رها نخواهم کرد.»

<sup>۱۶</sup> و <sup>۱۷</sup> سپس یعقوب از خواب بیدار شد و با ترس گفت: «خداوند در این مکان حضور دارد و من نمی‌دانستم! این چه جای ترسناکی است! این است خانه خدا و این است دروازه آسمان!»

<sup>۱۸</sup> پس یعقوب صبح زود برخاست و سنگی را که زیر سر نهاده بود، چون ستونی بر پا داشت و بر آن روغن زیتون ریخت. <sup>۱۹</sup> او آن مکان را بیت‌ئیل (یعنی «خانه خدا») نامید. (نام این شهر قبلاً لوز بود.)

<sup>۲۰</sup> آنگاه یعقوب نذر کرده به خداوند گفت: «اگر تو در این سفر با من باشی و مرا

محافظت نمایی و خوراک و پوشاک به من بدهی، <sup>۲۱</sup> و مرا بسلامت به خانه پدرم بازگردانی، آنگاه تو، خدای من خواهی بود؛ <sup>۲۲</sup> و این ستون که بعنوان یاد بود بر پا کردم، مکانی خواهد بود برای عبادت تو و ده یک هر چه را که به من بدهی به تو باز خواهم داد.»

### یعقوب به فلدان ارام می‌رسد

یعقوب به سفر خود ادامه داد تا به <sup>۲۹</sup> دیار مشرق رسید. <sup>۳۰</sup> در صحرا چاهی دید که سه گله گوسفند کنار آن خوابیده‌اند، زیرا از آن چاه، گله‌ها را آب می‌دادند. اما سنگی بزرگ بر دهانه چاه قرار داشت. <sup>۳۱</sup> (رسم بر این بود که وقتی همه گله‌ها جمع می‌شدند، آن سنگ را از سر چاه برمی‌داشتند و پس از سیراب کردن گله‌ها، دوباره سنگ را بر سر چاه می‌غلطانیدند.) <sup>۳۲</sup> یعقوب نزد چوپانان رفت و از آنها پرسید که از کجا هستند. آنها گفتند که از حران هستند. <sup>۳۳</sup> به ایشان گفت:

«آیا لابان پسر ناحور را می‌شناسید؟»

گفتند: «بلی، او را می‌شناسیم.»

<sup>۳۴</sup> یعقوب پرسید: «حال او خوب است؟»

گفتند: «بلی، حالش خوب است. آن هم دختر اوست که با گله‌اش می‌آید.»

<sup>۳۵</sup> یعقوب گفت: «هنوز تا غروب خیلی مانده است. چرا به گوسفندها آب نمی‌دهید تا دوباره بروند و بچرند؟»

<sup>۳۶</sup> جواب دادند: «تا همه گله‌ها سر چاه نیابند ما نمی‌توانیم سنگ را برداریم و گله‌هایمان را سیراب کنیم.»

<sup>۳۷</sup> در حالی که این گفتگو ادامه داشت، راحیل با گله پدرش سر رسید، زیرا او نیز چوپان بود. <sup>۳۸</sup> وقتی یعقوب دختر دایی خود، راحیل را دید که با گله لابان می‌آید، سنگ را از سر چاه برداشت و گله او را



لابان دختر خود لیه را به حجله فرستاد و یعقوب با وی همبستر شد.<sup>۲۴</sup> (لابان کنیزی به نام زلفه به لیه داد تا او را خدمت کند.)<sup>۲۵</sup> اما صبح روز بعد، یعقوب بجای راحیل، لیه را در حجله خود یافت. پس رفته، به لابان گفت: «این چه کاری بود که با من کردی؟ من هفت سال برای تو کار کردم تا راحیل را به من بدهی. چرا مرا فریب دادی؟»

<sup>۲۶</sup>لابان جواب داد: «رسم ما بر این نیست که دختر کوچکتر را زودتر از دختر بزرگتر شوهر بدهیم.<sup>۲۷</sup> صبر کن تا هفته عروسی لیه بگذرد، بعد راحیل را نیز به زنی بگیر، مشروط بر اینکه قول بدهی هفت سال دیگر برایم کار کنی.»

<sup>۲۸</sup>یعقوب قبول کرد و لابان پس از پایان هفته عروسی لیه، دختر کوچک خود راحیل را هم به یعقوب داد.<sup>۲۹</sup> (لابان کنیزی به نام پلهه به راحیل داد تا او را خدمت کند.) یعقوب با راحیل نیز همبستر شد و او را بیشتر از لیه دوست می‌داشت و بخاطر او هفت سال دیگر برای لابان کار کرد.

#### فرزندان یعقوب

<sup>۳۱</sup>وقتی خداوند دید که یعقوب لیه را دوست ندارد، لیه را مورد لطف خود قرار داد و او بچه‌دار شد، ولی راحیل نازا ماند.<sup>۳۲</sup> آنگاه لیه حامله شد و پسری زایید. او گفت: «خداوند مصیبت مرا دیده است و بعد از این شوهرم مرا دوست خواهد داشت.» پس او را رئوبین (یعنی «خداوند مصیبت مرا دیده است») نام نهاد.<sup>۳۳</sup> او بار دیگر حامله شده، پسری زایید و گفت: «خداوند شنید که من مورد بی‌مهری قرار گرفته‌ام و پسر دیگری به من داد.» پس او را شمعون (یعنی «خداوند شنید») نامید.

سیراب نمود.<sup>۱۱</sup> سپس یعقوب، راحیل را بوسیده، شروع به گریستن نمود!<sup>۱۲</sup> یعقوب خود را معرفی کرد و گفت که خویشاوند پدرش و پسر ربکاست. راحیل بمحض شنیدن سخنان او، دوان دوان به منزل شتافت و پدرش را باخبر کرد.<sup>۱۳</sup> چون لابان خبر آمدن خواهرزاده خود یعقوب را شنید به استقبالش شتافت و او را درآغوش گرفته، بوسید و به خانه خود آورد. آنگاه یعقوب داستان خود را برای او شرح داد.<sup>۱۴</sup> لابان به او گفت: «تو از گوشت و استخوان من هستی!»

#### یعقوب، لیه و راحیل را به زنی می‌گیرد

یک ماه بعد از آمدن یعقوب،<sup>۱۵</sup> لابان به او گفت: «تو نباید بدلیل اینکه خویشاوند من هستی برای من مجانی کار کنی. بگو چقدر مزد به تو بدهم؟»<sup>۱۶</sup> لابان دو دختر داشت که نام دختر بزرگ لیه و نام دختر کوچک راحیل بود.<sup>۱۷</sup> لیه چشمانی ضعیف داشت، اما راحیل زیبا و خوش اندام بود.<sup>۱۸</sup> یعقوب عاشق راحیل شده بود. پس به لابان گفت: «اگر راحیل، دختر کوچکت را به همسری به من بدهی، هفت سال برای تو کار می‌کنم.»

<sup>۱۹</sup>لابان جواب داد: «قبول می‌کنم. ترجیح می‌دهم دخترم را به تو که از بستگانم هستی بدهم تا به یک بیگانه.»

<sup>۲۰</sup>یعقوب برای ازدواج با راحیل هفت سال برای لابان کار کرد، ولی بقدری راحیل را دوست می‌داشت که این سالها در نظرش چند روز آمد.

<sup>۲۱</sup>آنگاه یعقوب به لابان گفت: «مدت قرارداد ما تمام شده و موقع آن رسیده است که راحیل را به زنی بگیرم.»

<sup>۲۲</sup>لابان همه مردم آنجا را دعوت کرده، ضیافتی بر پا نمود.<sup>۲۳</sup> وقتی هوا تاریک شد،

خواهند دانست.» پس او را آشیر (یعنی «خوشحالی») نامید.

<sup>۱۴</sup> روزی هنگام درو گندم، رئوبین مقداری مهرگیاه که در کشتزاری روئیده بود، یافت و آن را برای مادرش لیه آورد. راحیل از لیه خواهش نمود که مقداری از آن را به وی بدهد. <sup>۱۵</sup> اما لیه به او جواب داد: «کافی نیست که شوهرم را از دستم ربودی، حالا می‌خواهی مهرگیاه\* پسر را هم از من بگیری؟»

راحیل گفت: «اگر مهرگیاه پسرت را به من بدهی، من هم اجازه می‌دهم امشب با یعقوب بخوابی.»

<sup>۱۶</sup> آن روز عصر که یعقوب از صحرا بر می‌گشت، لیه به استقبال وی شتافت و گفت: «امشب باید با من بخوابی، زیرا تو را در مقابل مهر گیاهی که پسرم یافته است، اجیر کرده‌ام!» پس یعقوب آن شب با وی همبستر شد. <sup>۱۷</sup> خدا دعاهاى وی را اجابت فرمود و او حامله شده، پنجمین پسر خود را زایید. <sup>۱۸</sup> لیه گفت: «چون کنیز خود را به شوهرم دادم، خدا به من پاداش داده است.» پس او را یساکار (یعنی «پاداش») نامید. <sup>۱۹</sup> او بار دیگر حامله شده، ششمین پسر را برای یعقوب زایید. <sup>۲۰</sup> و گفت: «خدا به من هدیه ای نیکو داده است. از این پس شوهرم مرا احترام خواهد کرد، زیرا برایش شش پسر زاییده‌ام.» پس او را زبولون (یعنی «احترام») نامید. <sup>۲۱</sup> مدتی پس از آن دختری زایید و او را دینه نامید.

<sup>۲۲</sup> سپس خدا راحیل را به یاد آورد و دعای وی را اجابت نموده، فرزندی به او بخشید. <sup>۲۳</sup> او حامله شده، پسری زایید و گفت: «خدا این ننگ را از من برداشته است.» <sup>۲۴</sup> سپس

<sup>۳۴</sup> لیه باز هم حامله شد و پسری زایید و گفت: «اینک مطمئناً شوهرم به من دل بسته خواهد شد، زیرا این سومین پسری است که برایش زاییده‌ام.» پس او را لاوی (یعنی «دل بستگی») نامید. <sup>۳۵</sup> بار دیگر او حامله شد و پسری زایید و گفت: «این بار خداوند را ستایش خواهم نمود.» و او را یهودا (یعنی «ستایش») نامید. آنگاه لیه از زاییدن باز ایستاد.

راحیل چون دانست که نازاست، <sup>۳۰</sup> به خواهر خود حسد برد. او به یعقوب گفت: «به من فرزندی بده، اگر نه خواهم مرد!»

<sup>۲</sup> یعقوب خشمگین شد و گفت: «مگر من خدا هستم که به تو فرزند بدهم؟ اوست که تو را نازا گردانیده است.»

<sup>۳</sup> راحیل به او گفت: «با کنیزم بلهه همبستر شو و فرزندان او از آن من خواهند بود.» <sup>۴</sup> پس بلهه را به همسری به یعقوب داد و او با وی همبستر شد. <sup>۵</sup> بلهه حامله شد و پسری برای یعقوب زایید. <sup>۶</sup> راحیل گفت: «خدا دعایم را شنید و به دادم رسید و اینک پسری به من بخشیده است.» پس او را دان (یعنی «دادرسی») نامید. <sup>۷</sup> بلهه کنیز راحیل، باز آبتن شد و دومین پسر را برای یعقوب زایید. <sup>۸</sup> راحیل گفت: «من با خواهر خود مبارزه کردم و بر او پیروز شدم.» پس او را نفتالی (یعنی «مبارزه») نامید.

<sup>۹</sup> وقتی لیه دید که دیگر حامله نمی‌شود، کنیز خود زلفه را به یعقوب به زنی داد. <sup>۱۰</sup> زلفه برای یعقوب پسری زایید. <sup>۱۱</sup> لیه گفت: «خوشبختی به من روی آورده است.» پس او را جاد (یعنی «خوشبختی») نامید. <sup>۱۲</sup> سپس زلفه دومین پسر را برای یعقوب زایید. <sup>۱۳</sup> لیه گفت: «چقدر خوشحال هستم! اینک زنان مرا زنی خوشحال

\* در آن زمان عقیده بر این بود که خوردن این گیاه به حامله شدن زنان نازا کمک می‌کند.

۳۵ و ۳۶ پس همان روز لابان به صحرا رفته، تمام بزهای نری که خطدار و خالدار بودند و بزهای ماده‌ای که ابلق و خالدار بودند و تمامی بره‌های سیاه رنگ را جدا کرد و به پسران یعقوب سپرد. سپس آنها را به فاصله سه روز راه از یعقوب دور کرد. خود یعقوب در آنجا ماند تا بقیه گله لابان را بچراند.

۳۷ آنگاه یعقوب شاخه‌های سبز و تازه درختان بید و بادام و چنار را کند و خط‌های سفیدی بر روی آنها تراشید. ۳۸ این چوبها را در کنار آبشخور قرار داد تا وقتی که گله‌ها برای خوردن آب می‌آیند، آنها را ببینند. وقتی گله‌ها می‌خواستند جفتگیری کنند و برای آب خوردن می‌آمدند، ۳۹ جلو چوبها با یکدیگر جفتگیری می‌کردند و بره‌هایی می‌زاییدند که خطدار، خالدار و ابلق بودند. ۴۰ یعقوب، این بره‌ها را از گله لابان جدا می‌کرد و به گله خود می‌افزود. به این ترتیب او با استفاده از گله لابان، گله خودش را بزرگ می‌کرد. ۴۱ در ضمن هرگاه حیوانات ماده قوی می‌خواستند جفتگیری کنند، یعقوب چوبها را در آبشخور جلو آنها قرار می‌داد تا کنار آنها جفتگیری کنند. ۴۲ ولی اگر حیوانات ضعیف بودند، چوبها را در آنجا نمی‌گذاشت. بنابراین حیوانات ضعیف از آن لابان و حیوانات قوی از آن یعقوب می‌شدند. ۴۳ بدین ترتیب یعقوب بسیار ثروتمند شد و صاحب کنیزان و غلامان، گله‌های بزرگ، شترها و الاغهای زیادی گردید.

### یعقوب از نزد لابان می‌گریزد

روزی یعقوب شنید که پسران لابان ۳۱ می‌گفتند: «یعقوب همه دارایی پدر ما را گرفته و از اموال پدر ماست که این

افزود: «ای کاش خداوند پسر دیگری به من بدهد!» پس او را یوسف\* نامید.

### معامله یعقوب با لابان

۲۵ بعد از آن که راحیل یوسف را زاید، یعقوب به لابان گفت: «قصد دارم به وطن خویش بازگردم. ۲۶ اجازه بده زنان و فرزندانم را برداشته با خود ببرم، چون می‌دانی با خدمتی که به تو کرده‌ام بهای آنها را تمام و کمال به تو پرداخته‌ام.» ۲۷ لابان به وی گفت: «خواهش می‌کنم مرا ترک نکن، زیرا از روی فال فهمیدم که خداوند بخاطر تو مرا برکت داده است. ۲۸ هر چقدر مزد بخواهی به تو خواهم داد.» ۲۹ یعقوب جواب داد: «خوب می‌دانی که طی سالیان گذشته با چه وفاداری به تو خدمت نموده‌ام و چگونه از گله‌هایت مواظبت کرده‌ام. ۳۰ قبل از اینکه پیش تو بیایم، گله و رمه چندانی نداشتی و اکنون اموالت بی‌نهایت زیاد شده است. خداوند بخاطر من از هر نظر به تو برکت داده است. اما من الان باید به فکر خانواده خود باشم و برای آنها تدارک ببینم.»

۳۱ لابان بار دیگر پرسید: «چقدر مزد می‌خواهی؟» یعقوب پاسخ داد: «اگر اجازه بدهی امروز به میان گله‌های تو بروم و تمام گوسفندان ابلق و خالدار و تمام بره‌های سیاه رنگ و همه بزهای ابلق و خالدار را بجای اجرت برای خود جدا کنم، حاضریم بار دیگر برای تو کار کنم. ۳۲ از آن به بعد، اگر حتی یک بز یا گوسفند سفید در میان گله من یافتی، بدان که من آن را از تو دزدیده‌ام.» ۳۳ لابان گفت: «آنچه را که گفתי قبول می‌کنم.»

\* «یوسف» یعنی «او اضافه کند».

<sup>۱۴</sup> راحیل و لیه در جواب یعقوب گفتند: «در هر حال چیزی از ثروت پدرمان به ما نخواهد رسید،<sup>۱۵</sup> زیرا او با ما مثل بیگانه رفتار کرده است. او ما را فروخته و پولی را که از این بابت دریافت داشته، تماماً تصاحب کرده است.<sup>۱۶</sup> ثروتی که خدا از اموال پدرمان به تو داده است، به ما و فرزندانمان تعلق دارد. پس آنچه خدا به تو فرموده است انجام بده.»

<sup>۱۷-۲۱</sup> روزی هنگامی که لابان برای چیدن پشم گله خود بیرون رفته بود، یعقوب بدون اینکه او را از قصد خود آگاه سازد، زنان و فرزندان خود را بر شترها سوار کرده، تمام گله‌ها و اموال خود را که در بین‌النهرین فراهم آورده بود برداشت تا نزد پدرش اسحاق به زمین کنعان برود. پس با آنچه که داشت گریخت. آنها از رود فرات عبور کردند و بسوی کوهستان جلعاد پیش رفتند. (در ضمن راحیل بتهای خاندان پدرش را دزدید و با خود برد.)

#### لابان یعقوب را تعقیب می‌کند

<sup>۲۲</sup> سه روز بعد، به لابان خبر دادند که یعقوب فرار کرده است.<sup>۲۳</sup> پس او چند نفر را با خود برداشت و با شتاب به تعقیب یعقوب پرداخت و پس از هفت روز در کوهستان جلعاد به او رسید.<sup>۲۴</sup> همان شب، خدا در خواب بر لابان ظاهر شد و فرمود: «مراقب باش حرفی به یعقوب نزن.»

<sup>۲۵</sup> یعقوب در کوهستان جلعاد خیمه زده بود که لابان با افرادش به او رسید. او نیز در آنجا خیمه خود را بر پا کرد.<sup>۲۶</sup> لابان از یعقوب پرسید: «چرا مرا فریب دادی و دختران مرا مانند اسیران جنگی برداشتی و رفتی؟<sup>۲۷</sup> چرا به من خبر ندادی تا جشنی برایتان بر پا کنم و با ساز و آواز شما را روانه سازم؟<sup>۲۸</sup> لاف می‌گذاشتی نوه‌هایم را

چنین ثروتمند شده است.»<sup>۲</sup> یعقوب بزودی دریافت که رفتار لابان با وی مثل سابق دوستانه نیست.

<sup>۳</sup> در این موقع خداوند به یعقوب فرمود: «به سرزمین پدرانت و نزد خویشاوندانت باز گرد و من با تو خواهم بود.»

<sup>۴</sup> پس یعقوب، برای راحیل و لیه پیغام فرستاد که به صحرا، جایی که گله او هست، بیایند تا با آنها صحبت کند.

<sup>۵</sup> یعقوب به آنها گفت: «من متوجه شده‌ام که رفتار پدر شما با من مثل سابق دوستانه نیست، ولی خدای پدرم مرا ترک نکرده است.<sup>۶</sup> شما می‌دانید با چه کوشش طاقت فرسایی برای پدرتان خدمت کرده‌ام،<sup>۷</sup> اما او بارها حق مرا پایمال کرده و مرا فریب داده است. ولی خدا نگذاشت او به من ضرری برساند؛<sup>۸</sup> زیرا هر وقت پدرتان می‌گفت: «حیوانات خالدار از آن تو باشند، تمامی گله بره‌های خالدار می‌آوردند و موقعی که از این فکر منصرف می‌شد و می‌گفت: «تمام خطدارها مال تو باشند،<sup>۹</sup> آنگاه تمام گله بره‌های خطدار می‌زاییدند!» بدین طریق خدا اموال پدر شما را گرفته و به من داده است.

<sup>۱۰</sup> «هنگامی که فصل جفتگیری گله فرا رسید، در خواب دیدم قوچهایی که با میشها جفتگیری می‌کردند خطدار، خالدار و ابلق بودند.<sup>۱۱</sup> آنگاه در خواب فرشته خدا مرا ندا داد<sup>۱۲</sup> گفت: «بین، تمام قوچهایی که با میشها جفتگیری می‌کنند خطدار، خالدار و ابلق هستند، زیرا از آنچه که لابان به تو کرده است آگاه هستم.<sup>۱۳</sup> من همان خدایی هستم که در بیت‌ئیل به تو ظاهر شدم، جایی که ستونی از سنگ بر پا نموده بر آن روغن ریختی و نذر کردی که مرا پیروی کنی. اکنون این دیار را ترک کن و به وطن خود بازگرد.»

یکی از بچه‌های حیوانات تلف نشد و هرگز یکی از آنها را نخوردم.<sup>۳۹</sup> اگر حیوان درنده‌ای به یکی از آنها حمله می‌کرد و آن را می‌کشت، حتی بدون این که به تو بگویم، تاوانش را می‌دادم. اگر گوسفندی از گله در روز یا در شب ربوده می‌شد، مرا مجبور می‌کردی پولش را بدهم.<sup>۴۰</sup> در گرمای سوزان روز و سرمای شدید شب، بدون این که خواب به چشمانم راه دهم، برای تو کار کردم.<sup>۴۱</sup> آری، بیست سال تمام برای تو زحمت کشیدم، چهارده سال بخاطر دو دخترت و شش سال برای به دست آوردن این گله‌ای که دارم! تو بارها حق مرا پایمال کردی.<sup>۴۲</sup> اگر رحمت خدای جدم ابراهیم و هیت خدای پدرم اسحاق با من نمی‌بود، اکنون مرا تهیدست روانه می‌کردی. ولی خدا مصیبت و زحمات مرا دیده و به همین سبب دیشب بر تو ظاهر شده است.»

<sup>۴۳</sup>لابان گفت: «زنان تو، دختران من و فرزندان، فرزندان من و گله‌ها و هر آنچه که داری از آن من است. پس امروز چگونه می‌توانم به دختران و نوه‌هایم ضرر برسانم؟<sup>۴۴</sup> حال بیا با هم عهد ببندیم و از این پس طبق آن عمل کنیم.»

<sup>۴۵</sup>پس یعقوب سنگی برداشت و آن را بعنوان نشانه عهد، بصورت ستونی بر پا کرد<sup>۴۶</sup> و به همراهان خود گفت که سنگها گرد آورند و آنها را بصورت توده‌ای برپا کنند. آنگاه یعقوب و لایان با هم در پای توده سنگها غذا خوردند.<sup>۴۷</sup> آنها آن توده سنگها را «توده شهادت» نامیدند که به زبان لایان «یجرسهدوتا» و به زبان یعقوب «جلعید» خوانده می‌شد. لایان گفت: «اگر یکی از ما شرایط این عهد را رعایت نکند، این سنگها علیه او شهادت خواهد داد.»<sup>۴۹</sup> همچنین آن توده سنگها را مصفیه (یعنی

ببوسم و با آنها خداحافظی کنم! کار احمقانه‌ای کردی! قدرت آن را دارم که به تو صدمه برسانم، ولی شب گذشته خدای پدرت بر من ظاهر شده، گفت: «مراقب باش حرفی به یعقوب نزن.»<sup>۴۰</sup> از همه اینها گذشته، تو که می‌خواستی بروی و اینقدر آرزو داشتی که به زادگاه خویش بازگردی، دیگر چرا بتهای مرا دزدیدی؟»

<sup>۳۱</sup>یعقوب در جواب وی گفت: «علت فرار پنهانی من این بود که می‌ترسیدم بزور دخترهایت را از من پس بگیری.<sup>۳۲</sup> اما در مورد بتهایت، هر که از ما آنها را دزدیده باشد، کشته شود. اگر از مال خودت چیزی در اینجا پیدا کردی، در حضور این مردان قسم می‌خورم آن را بدون چون و چرا به تو پس بدهم.» (یعقوب نمی‌دانست که راحیل بتهای را با خود آورده است.)

<sup>۳۳</sup>لابان به جستجو پرداخت. اول خیمه یعقوب، بعد خیمه لیه و سپس خیمه کنیزان یعقوب را جستجو کرد، ولی بتهای را نیافت. سرانجام به خیمه راحیل رفت.<sup>۳۴</sup> راحیل که بتهای را دزدیده بود، آنها را زیر جهاز شتر پنهان نموده، روی آن نشسته بود! پس با این که لایان با دقت داخل خیمه را جستجو کرد چیزی پیدا نکرد.<sup>۳۵</sup> راحیل به پدرش گفت: «پدر، از این که نمی‌توانم در حضور تو بایستم مرا ببخش، چون عادت زنان بر من است.»

<sup>۳۶</sup>یعقوب دیگر طاقت نیاورد و با عصبانیت به لایان گفت: «چه جرمی مرتکب شده‌ام که مرا این چنین تعقیب کردی؟<sup>۳۷</sup> حال که تمام اموالم را تفتیش کردی، چه چیزی یافتی؟ اگر از مال خود چیزی یافته‌ای آن را پیش همه مردان خودت و مردان من بیاور تا آنها ببینند و قضاوت کنند که از آن کیست!<sup>۳۸</sup> در این بیست سال که نزد تو بوده‌ام و از گله تو مراقبت نموده‌ام، حتی

قاصدان را فرستاده‌ام تا تو را از آمدنم آگاه سازند. ای سرورم، امیدوارم مورد لطف تو قرار بگیرم.»

<sup>۱</sup> قاصدان نزد یعقوب برگشته، به وی خبر دادند که برادرت عیسو با چهار صد نفر به استقبال تو می‌آید! <sup>۲</sup> یعقوب بی‌نهایت ترسان و مضطرب شد. او اعضاء خانواده خود را با گله‌ها و رمه‌ها و شترها به دو دسته تقسیم کرد <sup>۳</sup> تا اگر عیسو به یک دسته حمله کند، دسته دیگر بگیرد.

<sup>۴</sup> سپس یعقوب چنین دعا کرد: «ای خدای جدم ابراهیم و خدای پدرم اسحاق، ای خداوندی که به من گفתי به وطن خود نزد خویشاوندانم برگردم و قول دادی که مرا برکت دهی، <sup>۵</sup> من لیاقت این همه لطف و محبتی که به من نموده‌ای ندارم. آن زمان که زادگاه خود را ترک کردم و از رود اردن گذشتم، چیزی جز یک چوبدستی همراه خود نداشتم، ولی اکنون مالک دو گروه هستم! <sup>۶</sup> اکنون التماس می‌کنم مرا از دست برادرم عیسو رهایی دهی، چون از او می‌ترسم. از این می‌ترسم که مبادا این زنان و کودکان را هلاک کند. <sup>۷</sup> بیاد آور که تو قول داده‌ای که مرا برکت دهی و نسل مرا چون شنهای ساحل دریا بی‌شمار گردانی.» <sup>۸</sup> و <sup>۹</sup> یعقوب شب را آنجا به سر برد و دو بیست بز ماده، بیست بز نر، دو بیست میش، بیست قوچ، سی شتر شیرده با بچه‌هایشان، چهل گاو ماده، ده گاونر، بیست الاغ ماده و ده الاغ نر بعنوان پیشکش برای عیسو تدارک دید.

<sup>۱۰</sup> او آنها را دسته دسته جدا کرده، به نوکرانش سپرد و گفت: «از هم فاصله بگیرید و جلوتر از من حرکت کنید.» <sup>۱۱</sup> به مردانی که دسته اول را می‌راندند گفت که موقع برخورد با عیسو اگر عیسو از ایشان بپرسد: «کجا می‌روید؟ برای چه کسی کار

«برج دیده بانی» نام نهادند، چون لابان گفت: «وقتی که ما از یکدیگر دور هستیم، خداوند بر ما دیده‌بانی کند. <sup>۱۲</sup> اگر تو با دخترانم با خشونت رفتار کنی یا زنان دیگری بگیری، من نخواهم فهمید، ولی خدا آن را خواهد دید.» <sup>۱۳</sup> و <sup>۱۴</sup> لابان افزود: «این توده و این ستون شاهد عهد ما خواهند بود. هیچ‌کدام از ما نباید به قصد حمله به دیگری از این توده بگذرد. <sup>۱۵</sup> هرگاه یکی از ما این عهد را بشکند، خدای ابراهیم، خدای ناحور، و خدای پدر ایشان تارح، او را هلاک کند.»

سپس یعقوب به هیبت خدای پدرش اسحاق قسم یاد نمود که این عهد را نگاهدارد. <sup>۱۶</sup> آنگاه یعقوب در همان کوهستان برای خداوند قربانی کرد و همراهانش را به مهمانی دعوت نموده، با ایشان غذا خورد و همگی شب را در آنجا به سر بردند. <sup>۱۷</sup> و <sup>۱۸</sup> لابان صبح زود برخاسته، دختران و نوه‌هایش را بوسید و آنها را برکت داد و به خانه خویش مراجعت نمود.

### آمادگی یعقوب برای روبرو شدن با عیسو

۳۲ یعقوب با خانواده‌اش به سفر خود ادامه داد. در بین راه فرشتگان خدا بر او ظاهر شدند. یعقوب وقتی آنها را دید، گفت: «این است لشکر خدا.» پس آنجا را <sup>۱</sup> محنایم\* نامید.

<sup>۲</sup> و <sup>۳</sup> آنگاه یعقوب، قاصدانی با این پیغام نزد برادر خود عیسو به ادم، واقع در سرزمین سعیر فرستاد: «بندهات یعقوب تا چندی قبل نزد دایی خود لابان سکونت داشتم. <sup>۴</sup> اکنون گاوها، الاغها، گوسفندها، غلامان و کنیزان فراوانی به دست آورده‌ام. این

\* «مناجم» به معنی «دولشکر» است که منظور لشکر خدا و لشکر یعقوب می‌باشد.

<sup>۳۰</sup> یعقوب گفت: «در اینجا من خدا را روبرو دیده‌ام و با این وجود هنوز زنده هستم.» پس آن مکان را فنی‌ئیل (یعنی «چهره» خدا) نامید.<sup>۳۱</sup> یعقوب هنگام طلوع آفتاب به راه افتاد. او بنخاطر صدمه‌ای که به رانش وارد شده بود، می‌لنگید.<sup>۳۲</sup> (بنی اسرائیل تا به امروز ماهیچه عرق النساء\*\* را که در ران است نمی‌خورند، زیرا این قسمت از ران یعقوب بود که در آن شب صدمه دید).

#### یعقوب با عیسو روبرو می‌شود

آنگاه یعقوب از فاصله دور دید که <sup>۳۳</sup> عیسو با چهار صد نفر از افراد خود می‌آید. او خانواده خود را در یک صف به سه دسته تقسیم کرد و آنها را پشت سر هم به راه انداخت. در دسته اول دو کنیز او و فرزندانان، در دسته دوم لیه و فرزندانش و در دسته سوم راحیل و یوسف قرار داشتند.<sup>۳۴</sup> خود یعقوب نیز در پیشاپیش آنها حرکت می‌کرد. وقتی یعقوب به برادرش نزدیک شد، هفت مرتبه او را تعظیم کرد.<sup>۳۵</sup> عیسو دوان دوان به استقبال او شتافت و او را در آغوش کشیده، بوسید و هر دو گریستند.<sup>۳۶</sup> عیسو نگاهی به زنان و کودکان انداخت و پرسید: «این همراهان تو کیستند؟»

یعقوب گفت: «فرزندان هستند که خدا به بنده‌ات عطا فرموده است.»<sup>۳۷</sup> آنگاه کنیزان با فرزندانان جلو آمده، عیسو را تعظیم کردند، بعد لیه و فرزندانش و آخر همه راحیل و یوسف پیش آمدند و او را تعظیم نمودند.

<sup>۳۸</sup> عیسو پرسید: «آن حیواناتی که در راه دیدم، برای چه بود؟» یعقوب گفت: «آنها را

\*\* «عرق النساء» همان عصب سیاتیک است.

می‌کنید؟ و این حیوانات مال کیست؟»<sup>۳۸</sup> باید بگویند: «اینها متعلق به بنده‌ات یعقوب می‌باشند و هدایایی است که برای سرور خود عیسو فرستاده است. خودش هم پشت سر ما می‌آید.»<sup>۳۹</sup>

یعقوب همین دستورات را با همان پیغام به سایر دسته‌ها نیز داد. نقشه یعقوب این بود که خشم عیسو را قبل از این که با هم روبرو شوند، با هدایا فرونشاند تا وقتی یکدیگر را می‌بینند او را بپذیرد.<sup>۴۰</sup> پس او هدایا را جلوتر فرستاد اما خود، شب را در خیمه گاه به سر برد.

#### کشتی گرفتن یعقوب در فنی‌ئیل

<sup>۴۱</sup> شبانگاه<sup>۴۲</sup> یعقوب برخاست و دو همسر و کنیزان و یازده فرزند و تمام اموال خود را برداشته، به کنار رود اردن آمد و آنها را از گذرگاه یبوق به آنطرف رود فرستاد و خود در همانجا تنها ماند. سپس مردی به سراغ او آمده، تا سپیده صبح با او کشتی گرفت.<sup>۴۳</sup> وقتی آن مرد دید که نمی‌تواند بر یعقوب غالب شود، بر بالای ران او ضربه‌ای زد و پای یعقوب صدمه دید.

<sup>۴۴</sup> سپس آن مرد گفت: «بگذار بروم، چون سپیده دمیده است.» اما یعقوب گفت: «تا مرا برکت ندهی نمی‌گذارم از اینجا بروی.»<sup>۴۵</sup> آن مرد پرسید: «نام تو چیست؟»

جواب داد: «یعقوب.»

<sup>۴۶</sup> به او گفت: «پس از این نام تو دیگر یعقوب نخواهد بود، بلکه اسرائیل\*، زیرا نزد خدا و مردم مقاوم بوده و پیروز شده‌ای.»

<sup>۴۷</sup> یعقوب از او پرسید: «نام تو چیست؟» آن مرد گفت: «چرا نام مرا می‌پرسی؟» آنگاه یعقوب را در آنجا برکت داد.

\* «اسرائیل» یعنی کسی که نذر خدا مقاوم است.

اسرائیل (یعنی «قربانگاه خدای اسرائیل») نامید.

### رسوایی دینه

روزی دینه، دختر یعقوب ولیه، برای دیدن دخترانی که در همسایگی آنها سکونت داشتند رفت. وقتی شکیم پسر حمور، پادشاه حوی، دینه را دید او را گرفته، به وی تجاوز نمود. شکیم سخت عاشق دینه شد و سعی کرد با سخنان دلنشین توجه او را به خود جلب نماید. شکیم موضوع را با پدر خویش در میان نهاد و از او خواهش کرد که آن دختر را برایش به زنی بگیرد.

چیزی نگذشت که خبر به گوش یعقوب رسید، ولی چون پسرانش برای چرانیدن گله‌ها به صحرا رفته بودند، تا مراجعت آنها هیچ اقدامی نکرد. حمور، پدر شکیم، نزد یعقوب رفت تا با او صحبت کند. او وقتی به آنجا رسید که پسران یعقوب نیز از صحرا برگشته بودند. ایشان از شنیدن آنچه بر سر خواهرشان آمده بود بشدت خشمگین بودند، زیرا این عمل زشت حیثیت آنها را پایمال کرده بود.

حمور به یعقوب گفت: «پسرم شکیم واقعاً عاشق دختری می‌باشد. خواهش می‌کنم وی را به زنی به او بدهید. علاوه بر این شما می‌توانید همین‌جا در بین ما زندگی کنید و بگذارید دختران شما با پسران ما ازدواج کنند و ما هم دختران خود را به همسری به پسران شما خواهیم داد. ملک من وسیع است، پس هر جا که مایل هستید ساکن شوید و کار کنید و صاحب املاک شوید.»

آنگاه شکیم به پدر و برادران دینه گفت: «خواهش می‌کنم در حق من این لطف را بکنید و اجازه دهید دینه را به زنی

به تو پیشکش کردم تا مورد لطف تو قرار گیرم.»

عیسو گفت: «برادر، من خود گله و رمه بسیار دارم. آنها را برای خودت نگاهدار.»<sup>۹</sup> یعقوب پاسخ داد: «اگر واقعاً مورد لطف تو واقع شده‌ام، التماس دارم هدیه مرا قبول کنی. دیدن روی تو برای من مانند دیدن روی خدا بود! حال که تو با مهربانی مرا پذیرفتی، پس هدایایی را که به تو پیشکش کرده‌ام قبول فرما. خدا نسبت به من بسیار بخشنده بوده و تمام احتیاجاتم را رفع کرده است.» یعقوب آنقدر اصرار کرد تا عیسو آنها را پذیرفت.

عیسو گفت: «آماده شو تا برویم. من و افرادم تو را همراهی خواهیم کرد.»

یعقوب گفت: «چنانکه می‌بینی بعضی از بچه‌ها کوچکند و رمه‌ها و گله‌ها نوزادانی دارند که اگر آنها را بسرعت برانیم همگی تلف خواهند شد. پس شما جلو بروید و ما هم همراه بچه‌ها و گله‌ها آهسته می‌آییم و در سعیر به شما ملحق می‌شویم.»

عیسو گفت: «لااقل بگذار چند نفر از افرادم همراه تو باشند.»

یعقوب پاسخ داد: «لزومی ندارد، ما خودمان می‌آییم. از لطف سرورم سپاسگزارم.»

عیسو همان روز راه خود را پیش گرفته، به سعیر مراجعت نمود، اما یعقوب با خانواده‌اش به سوکوت رفت و در آنجا برای خود خیمه و برای گله‌ها و رمه‌هایش سایبانها درست کرد. به همین دلیل آن مکان را سوکوت (یعنی «سایبانها») نامیده‌اند.<sup>۱۸</sup> سپس از آنجا بسلامتی به شکیم واقع در کنعان کوچ کردند و خارج از شهر خیمه زدند.<sup>۱۹</sup> او زمینی را که در آن خیمه

زده بود از خانواده حمور، پدر شکیم به صد پاره نقره خرید. در آنجا یعقوب قربانگاهی ساخت و آن را ایل الوهی



مقاومتی وارد شهر شدند و تمام مردان را از دم شمشیر گذرانیدند.<sup>۳۶</sup> آنها حمور و شکیم را گشتند و دینه را از خانه شکیم برداشته، با خود بردند.<sup>۳۷</sup> سپس پسران یعقوب رفتند و تمام شهر را غارت کردند، زیرا خواهرشان در آنجا رسوا شده بود.<sup>۳۸</sup> ایشان گله‌ها و رمه‌ها و الاغها و هر چه را که بدستشان رسید، چه در شهر و چه در صحرا،<sup>۳۹</sup> با زنان و اطفال و تمامی اموالی که در خانه‌ها بود غارت کردند و با خود بردند.

<sup>۴۰</sup> یعقوب به شمعون و لاوی گفت: «شما مرا به دردسر انداخته‌اید و حال کنعانیها و فرزینها و تمامی ساکنان این مرزوبوم دشمن من خواهند شد. عده‌ما در برابر آنها ناچیز است؛ اگر آنها بر سر ما بریزند، ما را نابود خواهند کرد.»

<sup>۴۱</sup> آنها در جواب پدر خود گفتند: «آیا او می‌بایست با خواهر ما مانند یک فاحشه رفتار می‌کرد؟»

#### یعقوب به بیت‌ئیل بر می‌گردد

خدا به یعقوب فرمود: «حال برخیز و <sup>۳۵</sup> به بیت‌ئیل برو. در آنجا ساکن شو و قربانگاهی بساز و آن خدایی را که وقتی از دست برادرت عیسو می‌گریختی بر تو ظاهر شد، عبادت نما.»

<sup>۴</sup> آنگاه یعقوب به تمامی اهل خانه خود دستور داد که بُنهایی را که با خود آورده بودند، دور بیندازند و غسل بگیرند و لباسهایشان را عوض کنند. او به ایشان گفت: «به بیت‌ئیل می‌رویم و من در آنجا برای خدایی که به هنگام سختی، دعاهایم را اجابت فرمود و هر جا می‌رفتم با من بود، قربانگاهی خواهم ساخت.»

<sup>۵</sup> پس همگی، بُنهای خود و گوشواره‌هایی را که در گوش داشتند به یعقوب دادند و

بگیرم. هر چقدر مهریه و پیشکش بخواهید به شما خواهم داد.»

<sup>۱۳</sup> برادران دینه بخاطر این که شکیم خواهرشان را رسوا کرده بود، به نیرنگ به شکیم و پدرش گفتند: «ما نمی‌توانیم خواهر خود را به یک ختنه نشده بدهیم. این مایه رسوایی ما خواهد شد.<sup>۱۵</sup> ولی به یک شرط حاضریم این کار را بکنیم، و آن شرط این است که همه مردان و پسران شما ختنه شوند.<sup>۱۶</sup> آنگاه دختران خود را به شما خواهیم داد و دختران شما را برای خود خواهیم گرفت و در بین شما ساکن شده، یک قوم خواهیم بود.<sup>۱۷</sup> اگر این شرط را نپذیرید و ختنه نشوید، دختران را برداشته از اینجا خواهیم رفت.»

<sup>۱۸</sup> حمور و شکیم شرط آنها را پذیرفتند و شکیم در انجام این کار درنگ نمود، زیرا عاشق دینه بود. مردم شهر برای شکیم احترام زیادی قایل بودند و از سخنان او پیروی می‌کردند.<sup>۲۰</sup> پس او و پدرش به دروازه شهر رفتند و به اهالی آنجا گفتند:

<sup>۲۱</sup> «این مردم، دوستان ما هستند. اجازه دهید در میان ما ساکن شده، به کسب و کار خود مشغول شوند. زمین وسیع است و جای کافی برای آنها وجود دارد و ما و آنها می‌توانیم با هم وصلت کنیم.<sup>۲۲</sup> اما آنها فقط به این شرط حاضرند در اینجا بمانند و با ما یک قوم شوند که همه مردان و پسران ما مانند ایشان ختنه گردند.<sup>۲۳</sup> اگر چنین کنیم، اموال و گله‌ها و آنچه که دارند از آن ما خواهد شد. بیایید با این شرط موافقت کنیم تا آنها در اینجا با ما زندگی کنند.»

<sup>۲۴</sup> اهالی شهر پیشنهاد شکیم و پدرش را پذیرفتند و ختنه شدند.<sup>۲۵</sup> ولی سه روز بعد، در حالی که هنوز درد داشتند، شمعون و لاوی، برادران دینه، شمشیرهای خود را برداشته، بدون روبرو شدن با کوچکترین

### مرگ راحیل و اسحاق

سپس او و خانواده‌اش بیت‌ئیل را ترک گفتند و بسوی افرات رهسپار شدند. اما هنوز به افرات نرسیده بودند که درد زایمان راحیل شروع شد.<sup>۱۷</sup> در حالی که راحیل با سختی وضع حمل می‌نمود، قابله‌اش گفت: «نترس، چون این بار نیز پسر زاییده‌ای.»<sup>۱۸</sup> ولی راحیل در حال مرگ بود. او در حین جان سپردن، پسرش را بن اونی (یعنی «پسر غم من») نام نهاد، ولی بعد پدرش او را بنیامین (یعنی «پسر دست راست من») نامید.

پس راحیل وفات یافت و او را در نزدیکی راه افرات که بیت‌لحم هم نامیده می‌شد، دفن کردند.<sup>۲۰</sup> یعقوب روی قبرش ستونی از سنگ بنا کرد که تا به امروز باقی است.

<sup>۲۱</sup> آنگاه اسرائیل از آنجا کوچ کرد و در آن طرف برج عیدر خیمه زد.<sup>۲۲</sup> در همینجا بود که رئوبین با بلهه کنیز پدرش همبستر شد و اسرائیل از این جریان آگاهی یافت.

<sup>۲۳</sup> یعقوب دوازده پسر داشت که اسامی آنها از این قرار است:

پسران لیه: رئوبین (بزرگترین فرزند یعقوب)، شمعون، لاوی، یهودا، یساکار و زبولون.

<sup>۲۴</sup> پسران راحیل: یوسف و بنیامین.

<sup>۲۵</sup> پسران بلهه کنیز راحیل: دان و نفتالی.

<sup>۲۶</sup> جاد و اشیر هم از زلفه، کنیز لیه بودند.

همه پسران یعقوب در بین النهرین متولد شدند.

<sup>۲۷</sup> سرانجام یعقوب نزد پدر خود اسحاق به قریهٔ اربع واقع در ملک ممری آمد. (آن قریه را حبرون نیز می‌گویند و ابراهیم هم در آنجا زندگی کرده بود.)<sup>۲۸</sup> اسحاق در سن صد و هشتاد سالگی در کمال پیری وفات یافت و

و آنها را زیر درخت بلوطی در شکیم دفن کرد. سپس آنها بار دیگر کوچ کردند. و ترس خدا بر تمامی شهرهایی که یعقوب از آنها عبور می‌کرد قرار گرفت تا به وی حمله نکنند. سرانجام به لوز که همان بیت‌ئیل باشد، واقع در سرزمین کنعان رسیدند. یعقوب در آنجا قربانگاهی بنا کرد و آن را قربانگاه «خدای بیت‌ئیل» نامید (چون هنگام فرار از دست عیسو، در بیت‌ئیل بود که خدا بر او ظاهر شد).

<sup>۸</sup> چند روز پس از آن، دپوره دایهٔ پیر ربکا مُرد و او را زیر درخت بلوطی در درهٔ پایین بیت‌ئیل به خاک سپردند. از آن پس، درخت مذکور را «بلوط گریه» نامیدند.

<sup>۹</sup> پس از آن که یعقوب از بین‌النهرین وارد بیت‌ئیل شد، خدا بار دیگر بر وی ظاهر شد و او را برکت داد.<sup>۱۰</sup> و به او فرمود: «بعد از این دیگر نام تو یعقوب خوانده نشود، بلکه نام تو اسرائیل\* خواهد بود.»<sup>۱۱</sup> من هستم خدای قادر مطلق. بارور و زیاد شو! ملل زیاد و پادشاهان بسیار از نسل تو پدید خواهند آمد.<sup>۱۲</sup> سرزمینی را که به ابراهیم و اسحاق دادم، به تو و به نسل تو نیز خواهم داد.»<sup>۱۳</sup> سپس خدا از نزد او به آسمان صعود کرد.

<sup>۱۴</sup> پس از آن، یعقوب در همانجایی که خدا بر او ظاهر شده بود، ستونی از سنگ بنا کرد و هدیهٔ نوشیدنی برای خداوند بر آن ریخت و آن را با روغن زیتون تدهین کرد.<sup>۱۵</sup> یعقوب آن محل را بیت‌ئیل (یعنی «خانه خدا») نامید، زیرا خدا در آنجا با وی سخن گفته بود.

\* برای معنی کلمات «یعقوب» و «اسرائیل» نگاه کنیز  
به ۲۵: ۲۶ و ۲۲: ۲۸.

عمالیق. قبایل نامبرده فرزندان الیفاز پسر ارشد عیسو و همسرش عاده بودند.

<sup>۱۷</sup> سران این قبایل فرزندان رعوثیل پسر عیسو از همسرش بسمه بودند: نحت، زارح، شمه و مزه.

<sup>۱۸</sup> سران این قبایل پسران عیسو از همسرش اهولیبامه بودند: یعوش، یعلام و قورح.

<sup>۲۰</sup> قبایلی که از نسل سعیر حوری، یکی از خانواده‌های ساکن سرزمین سعیر، به وجود آمدند عبارتند از: لوطان، شوبال، صبعون، عنا، دیشون، ایصر و دیشان.

<sup>۲۲-۲۸</sup> حوری و هومام فرزندان لوطان بودند. لوطان خواهری داشت به نام تمناع. فرزندان شوبال: علوان، مناحت، عیبال، شفو و اونام. فرزندان صبعون: ائه و عنا (عنا همان پسری بود که موقع چرانیدن الاغهای پدرش چشمه‌های آب گرم را در صحرا یافت). فرزندان عنا: دیشون و اهولیبامه. فرزندان دیشون: حمدان، اشبان، یتران و کران. فرزندان ایصر: بلهان، زعوان و عقان. فرزندان دیشان: عوص و اران.

<sup>۲۹-۳۰</sup> اسامی سران قبایل حوری که در سرزمین سعیر بودند عبارتند از: لوطان، شوبال، صبعون، عنا، دیشون، ایصر و دیشان.

#### پادشاهان ادوم

(۱ تواریخ ۱: ۴۳-۵۴)

<sup>۳۱-۳۹</sup> پیش از این که در اسرائیل پادشاهی روی کار آید، در سرزمین ادوم این پادشاهان یکی پس از دیگری به سلطنت رسیدند:

بالع، پسر بعور اهل دینهابه واقع در ادوم.

یوباب، پسر زارح از شهر بصره.

حوشام، از سرزمین تیمانیها.

به اجداد خویش پیوست و پسرانش عیسو و یعقوب او را دفن کردند.

#### نسل عیسو

(۱ تواریخ ۱: ۳۴-۴۲)

اسامی زنان و فرزندان عیسو که او را ادوم نیز می‌گفتند از این قرار است:

<sup>۳</sup> عیسو با سه دختر کنعانی ازدواج کرد: عاده (دختر ایلون حیثی)، اهولیبامه (دختر عنا، نوه صبعون حوی) و بسمه (دختر اسماعیل و خواهر نایوت).

عاده، الیفاز را برای عیسو زایید و بسمه رعوثیل را. اهولیبامه، یعوش و یعلام و قورح را زایید. همه پسران عیسو در سرزمین کنعان متولد شدند.

<sup>۷-۸</sup> عیسو، زنان و پسران و دختران و همه اهل بیت و تمامی حیوانات و دارایی خود را که در سرزمین کنعان به دست آورده بود، برداشت و از نزد برادرش یعقوب به کوه سعیر رفت، زیرا هر دو گله‌ها و رمه‌های فراوان داشتند و زمین آنقدر بزرگ نبود که در یکجا باهم زندگی کنند.

<sup>۹-۱۲</sup> اسامی ادومی‌ها یعنی نوادگان عیسو، که از زنان او عاده و بسمه در کوهستان سعیر متولد شدند، از این قرار است:

فرزندان الیفاز پسر عاده: تیمان، اومار، صفوا، جعتام، قناز و عمالیق (که مادرش تمناع کنیز الیفاز بود). <sup>۱۳</sup> عیسو نوه‌های دیگری هم داشت که فرزندان رعوثیل پسر بسمه بودند؛ اسامی آنها از این قرار است: نحت، زارح، شمه و مزه.

<sup>۴</sup> اهولیبامه، زن عیسو (دختر عنا و نوه صبعون) سه پسر برای عیسو زایید به نامهای یعوش، یعلام و قورح.

<sup>۵-۶</sup> نوه‌های عیسو سران این قبایل شدند: تیمان، اومار، صفوا، قناز، قورح، جعتام و

می‌بستیم. ناگاه بافه<sup>۸</sup> من بر پا شد و ایستاد و بافه‌های شما دور بافه<sup>۸</sup> من جمع شدند و به آن تعظیم کردند.»

<sup>۸</sup> برادرانش به وی گفتند: «آیا می‌خواهی پادشاه شوی و بر ما سلطنت کنی!» پس خواب و سخنان یوسف بر کینه برادران او افزود.

<sup>۹</sup> یوسف بار دیگر خوابی دید و آن را برای برادرانش چنین تعریف کرد: «خواب دیدم که آفتاب و ماه و یازده ستاره به من تعظیم می‌کردند.»

<sup>۱۰</sup> این بار خوابش را برای پدرش هم تعریف کرد؛ ولی پدرش او را سرزنش نموده، گفت: «این چه خوابی است که دیده‌ای؟ آیا واقعاً من و مادرت و برادرانت آمده، پیش تو تعظیم خواهیم کرد؟» <sup>۱۱</sup> برادرانش به او حسادت می‌کردند، ولی پدرش درباره خوابی که یوسف دیده بود، می‌اندیشید.

#### فروخته شدن یوسف

<sup>۱۲</sup> برادران یوسف گله‌های پدرشان را برای چرانیدن به شکیم برده بودند. <sup>۱۳</sup> و <sup>۱۴</sup> یعقوب به یوسف گفت: «برادرانت در شکیم مشغول چرانیدن گله‌ها هستند. برو و بین اوضاع چگونه است؛ آنگاه برگرد و به من خبر بده.»

یوسف اطاعت کرد و از دره حبرون به شکیم رفت. <sup>۱۵</sup> در آنجا شخصی به او برخورد و دید که وی در صحرا سرگردان است. او از یوسف پرسید: «در جستجوی چه هستی؟»

<sup>۱۶</sup> یوسف گفت: «در جستجوی برادران خود و گله‌هایشان می‌باشم. آیا تو آنها را دیده‌ای؟»

<sup>۱۷</sup> آن مرد پاسخ داد: «بلی، من آنها را دیدم که از اینجا رفتند و شنیدم که می‌گفتند به

حداد، پسر بداد. او لشکر مدیانی‌ها را در سرزمین موآب شکست داد. نام شهر او عویت بود.

سمله، از اهالی مسریقه. شائول، اهل رحویوت که در کنار رودخانه ای واقع بود. بعل حانان، پسر عکبور.

حداد، از اهالی فاعو که نام زنش مهیطب‌ئیل دختر مطرد و نوه<sup>۱۸</sup> میذهب بود. <sup>۱۹-۲۰</sup> این قبایل از عیسو به وجود آمدند: تمناع، علوه، یتیت، اهولیبامه، ایله، فینون، قناز، تیمان، مبصار، مجدئیل و عیرام. همه<sup>۲۱</sup> اینها ادومی بودند و هر یک نام خود را بر ناحیه‌ای که در آن ساکن بودند نهادند.

#### خوابهای یوسف

<sup>۲۷</sup> یعقوب بار دیگر در کنعان یعنی سرزمینی که پدرش در آن اقامت کرده بود، ساکن شد. <sup>۲۸</sup> در این زمان یوسف پسر یعقوب هفده ساله بود. او برادران ناتنی خود را که فرزندان بلهه و زلفه کنیزان پدرش بودند، در چرانیدن گوسفندان پدرش کمک می‌کرد. یوسف کارهای ناپسندی را که از آنان سر می‌زد به پدرش خبر می‌داد. <sup>۲۹</sup> یعقوب یوسف را بیش از سایر پسرانش دوست می‌داشت، زیرا یوسف در سالهای آخر عمرش به دنیا آمده بود، پس جامه‌ای رنگارنگ به یوسف داد. <sup>۳۰</sup> برادرانش متوجه شدند که پدرشان او را بیشتر از آنها دوست می‌دارد؛ در نتیجه آنقدر از یوسف متنفر شدند که نمی‌توانستند به نرمی با او سخن بگویند. <sup>۳۱</sup> یک شب یوسف خوابی دید و آنرا برای برادرانش شرح داد. این موضوع باعث شد کینه<sup>۳۲</sup> آنها نسبت به یوسف بیشتر شود.

<sup>۳۳</sup> او به ایشان گفت: «گوش کنید تا خوابی را که دیده‌ام برای شما تعریف کنم. <sup>۳۴</sup> در خواب دیدم که ما در مزرعه بافه‌ها را

شدت ناراحتی جامه خود را چاک زد. <sup>۳۰</sup> آنگاه نزد برادرانش آمده، به آنها گفت: «یوسف را برده‌اند و من نمی‌دانم کجا بدنالش بروم؟»

<sup>۳۱</sup> پس برادرانش بزی را سر بریده جامه زیبای یوسف را به خون بز آغشته نمودند. <sup>۳۲</sup> سپس جامه آغشته به خون را نزد یعقوب برده، گفتند: «آیا این همان جامه یوسف نیست؟ آن را در صحرا یافته‌ایم.»

<sup>۳۳</sup> یعقوب آن را شناخت و فریاد زد: «آری، این جامه پسر من است. حتماً جانور درنده‌ای او را دریده و خورده است.»

<sup>۳۴</sup> آنگاه یعقوب جامه خود را پاره کرده، پلاس پوشید و روزهای زیادی برای پسرش ماتم گرفت. <sup>۳۵</sup> تمامی اهل خانواده‌اش سعی کردند وی را دلداری دهند، ولی سودی نداشت. او می‌گفت: «تا روز مرگم غم یوسف را نمی‌توانم فراموش کنم.» و همچنان از غم فرزندش می‌گریست.

<sup>۳۶</sup> اما تاجران پس از این که به مصر رسیدند، یوسف را به فوطیفار، یکی از افسران فرعون فروختند. فوطیفار رئیس محافظان دربار بود.

#### یهودا و تamar

در همان روزها بود که یهودا خانه <sup>۳۸</sup> پدر خود را ترک نموده، به عدولام رفت و نزد شخصی به نام حیره ساکن شد. <sup>۳۹</sup> در آنجا او دختر مردی کنعانی به نام شوعا را به زنی گرفت و از او صاحب پسری شد که او را غیر نامید. <sup>۴۰</sup> شوعا بار دیگر حامله شد و پسری زایید و او را اونان نام نهاد. <sup>۴۱</sup> وقتی آنها در کزیب بودند، زن یهودا پسر سوم خود را به دنیا آورد و او را شیله نامید.

<sup>۴۲</sup> وقتی غیر، پسر ارشد یهودا، بزرگ شد پدرش دختری را به نام تamar برای او به

دوتان می‌روند.» پس یوسف به دوتان رفت و ایشان را در آنجا یافت. <sup>۱۸</sup> همین که برادرانش از دور دیدند یوسف می‌آید، تصمیم گرفتند او را بکشند.

<sup>۱۹</sup> آنها به یکدیگر گفتند: «خواب بیننده بزرگ می‌آید! بیایید او را بکشیم و در یکی از این چاهها بیندازیم و به پدرمان بگوییم جانور درنده‌ای او را خورده است. آن وقت بینیم خوابهایش چه می‌شوند.»

<sup>۲۰</sup> اما رئوبین چون این را شنید، به امید این که جان او را نجات بدهد، گفت: «او را نکشیم. خون او را نریزیم، بلکه وی را در این چاه بیندازیم. با این کار بدون این که به او دستی بزنیم خودش خواهد مرد.» (رئوبین در نظر داشت بعداً او را از چاه بیرون آورد و نزد پدرش باز گرداند.)

<sup>۲۱</sup> بمحض این که یوسف نزد برادرانش رسید، آنها بر او هجوم برده، جامه رنگارنگی را که پدرشان به او داده بود، از تنش بیرون آوردند. <sup>۲۲</sup> سپس او را در چاهی که آب نداشت انداختند <sup>۲۳</sup> و خودشان مشغول خوردن غذا شدند. ناگاه از دور کاروان شتری را دیدند که بطرف ایشان می‌آید. آنها تاجران اسماعیلی بودند که کتیرا و ادویه از جلعاد به مصر می‌بردند.

<sup>۲۴</sup> یهودا به سایرین گفت: «نگاه کنید، کاروان اسماعیلیان می‌آید. بیایید یوسف را به آنها بفروشیم. کشتن او و مخفی کردن این موضوع چه نفعی برای ما دارد؟ به هر حال او برادر ماست؛ نباید بدست ما کشته شود.» برادرانش با پیشنهاد او موافقت کردند.

<sup>۲۵</sup> وقتی تاجران رسیدند، برادران یوسف او را از چاه بیرون آورده، به بیست سکه نقره به آنها فروختند. آنها هم یوسف را با خود به مصر بردند. <sup>۲۶</sup> رئوبین که هنگام آمدن کاروان در آنجا نبود، وقتی به سر چاه آمد و دید که یوسف در چاه نیست، از

خودش می‌باشد. تamar به او گفت: «چقدر می‌خواهی به من بدهی؟»<sup>۱۷</sup>

یهودا گفت: «بزغاله‌ای از گله‌ام برایت خواهم فرستاد.»

زن گفت: «برای این که مطمئن شوم که بزغاله را می‌فرستی باید چیزی نزد من گرو بگذاری.»

یهودا گفت: «چه چیزی را گرو بگذارم؟» زن جواب داد: «مهر و عصایت را.» پس یهودا آنها را به او داد و با وی همبستر شد و در نتیجه تamar آبستن شد.<sup>۱۹</sup> پس از این واقعه تamar بازگشت و دوباره لباس بیوگی خود را پوشید.

یهودا بزغاله را به دوستش حیره<sup>۲۰</sup> عدولامی سپرد تا آن را برای آن زن ببرد و اشیاء گرویی را پس بگیرد، اما حیره آن زن را نیافت.<sup>۲۱</sup> پس، از مردم آنجا پرسید: «آن زن بدکاره‌ای که دم دروازه، سر راه نشسته بود کجاست؟»

به او جواب دادند: «ما هرگز چنین زنی در اینجا ندیده‌ایم.»

حیره نزد یهودا بازگشت و به او گفت: «او را نیافتم و مردمان آنجا هم می‌گویند چنین زنی را در آنجا ندیده‌اند.»

یهودا گفت: «بگذار آن اشیاء مال او باشد، مبادا رسوا شویم. به هر حال من بزغاله را برای او فرستادم، ولی تو نتوانستی او را پیدا کنی.»

حدود سه ماه بعد از این واقعه، به یهودا خبر دادند که عروسش تamar زنا کرده و حامله است. یهودا گفت: «او را بیرون آورید و بسوزانید.»

در حالی که تamar را بیرون می‌آوردند تا او را بکشند این پیغام را برای پدر شوهرش فرستاد: «مردی که صاحب این مهر و عصا می‌باشد، پدر بچه من است، آیا او را می‌شناسی؟»

زنی گرفت. اما چون غیر شخص شروری بود، خداوند او را کشت.

آنگاه یهودا به اوانان برادر غیر گفت: «مطابق رسم ما، تو باید با زن برادرت تamar ازدواج کنی تا نسل برادرت از بین نرود.» اوانان با تamar ازدواج کرد، اما چون نمی‌خواست فرزندش از آن کس دیگری باشد، هر وقت با او نزدیکی می‌کرد، جلوگیری نموده، نمی‌گذاشت تamar بچه‌ای داشته باشد که از آن برادر مرده‌اش شود.<sup>۱۰</sup> این کار اوانان در نظر خداوند ناپسند آمد و خدا او را نیز کشت.<sup>۱۱</sup> یهودا به عروس خود تamar گفت: «به خانه پدرت برو و بیوه بمان تا این که پسر کوچکم شילה بزرگ شود. آن وقت می‌توانی با او ازدواج کنی.» (ولی یهودا قلباً راضی به این کار نبود، چون می‌ترسید شילה نیز مثل دو برادر دیگرش هلاک شود.) پس تamar به خانه پدرش رفت.

پس از مدتی، زن یهودا مُرد. وقتی که روزهای سوگواری سپری شد، یهودا با دوستش حیره<sup>۲۲</sup> عدولامی برای نظارت بر پشمچینی گوسفندان به تمنه رفت.

به تamar خبر دادند که پدر شوهرش برای چیدن پشم گوسفندان بطرف تمنه حرکت کرده است.<sup>۲۴</sup> تamar لباس بیوگی خود را از تن در آورد و برای این که شناخته نشود چادری بر سر انداخته، دم دروازه<sup>۲۳</sup> عینایم سر راه تمنه نشست، زیرا او دید که هر چند شילה بزرگ شده ولی او را به عقد وی در نیآورده‌اند.

یهودا او را دید، ولی چون او روی خود را پوشانیده بود، او را نشناخت و پنداشت زن بدکاره‌ای است.<sup>۱۶</sup> پس به کنار جاده بطرف او رفته، به او پیشنهاد کرد که با وی همبستر شود، غافل از این که عروس

یوسف جلب شد و به او پیشنهاد کرد که با وی همبستر شود.<sup>۸</sup> اما یوسف نپذیرفت و گفت: «اربابم آنقدر به من اعتماد دارد که هر آنچه در این خانه است به من سپرده<sup>۹</sup> و تمام اختیار این خانه را به من داده است. او چیزی را از من مضایقه نکرده جز تو را که همسر او هستی. پس چگونه مرتکب چنین عمل زشتی بشوم؟ این عمل، گناهی است نسبت به خدا.»<sup>۱۰</sup> اما او دست بردار نبود و هر روز از یوسف می‌خواست که با وی همبستر شود. ولی یوسف به سخنان فریبنده او گوش نمی‌داد و تا آنجا که امکان داشت از وی دوری می‌کرد.

<sup>۱۱</sup> روزی یوسف طبق معمول به کارهای منزل رسیدگی می‌کرد. آن روز شخص دیگری هم در خانه نبود.<sup>۱۲</sup> پس آن زن چنگ به لباس او انداخته، گفت: «با من بخواب.» ولی یوسف از چنگ او گریخت و از منزل خارج شد، اما لباسش در دست وی باقی ماند.

<sup>۱۳</sup> آن زن چون وضع را چنین دید،<sup>۱۴</sup> با صدای بلند فریاد زده، خدمتکاران را به کمک طلبید و به آنها گفت: «شوهرم این غلام عبرانی را به خانه آورد، حالا او ما را رسوا می‌سازد! او به اتاقم آمد تا به من تجاوز کند، ولی چون مقاومت کردم و فریاد زدم، فرار کرد و لباس خود را جا گذاشت.»

<sup>۱۵</sup> پس آن زن لباس را نزد خود نگاه‌داشت و وقتی شوهرش به منزل آمد<sup>۱۶</sup> داستانی را که ساخته بود، برایش چنین تعریف کرد: «آن غلام عبرانی که به خانه آورده‌ای می‌خواست به من تجاوز کند،<sup>۱۷</sup> ولی من با داد و فریاد، خود را از دستش نجات دادم. او گریخت، ولی لباسش را جا گذاشت.»

<sup>۱۸</sup> فوطیفار چون سخنان زنش را شنید، بسیار خشمگین شد<sup>۱۹</sup> و یوسف را به

<sup>۲۰</sup> یهودا مهر و عصا را شناخت و گفت: «او تقصیری ندارد، زیرا من به قول خود وفا نکردم و او را برای پسر من شایسته نگرفتم.» یهودا دیگر با او همبستر نشد.

<sup>۲۱</sup> چون وقت وضع حمل تامل رسید، دو قلو زایید.<sup>۲۲</sup> در موقع زایمان، یکی از پسرها دستش را بیرون آورد و قابله نخ قرمزی به مچ دست او بست.<sup>۲۳</sup> اما او دست خود را عقب کشید و پسر دیگر، اول به دنیا آمد. قابله گفت: «چگونه بیرون آمدی؟» پس او را فارص (یعنی «بیرون آمدن») نامیدند.<sup>۲۴</sup> آن‌دکی بعد، پسری که نخ قرمز به دستش بسته شده بود متولد شد و او را زارح (یعنی «قرمز») نامیدند.

### یوسف و زن فوطیفار

و اما یوسف بدست تاجران<sup>۲۵</sup> اسماعیلی به مصر برده شد. فوطیفار که یکی از افسران فرعون و رئیس محافظان دربار بود، او را از ایشان خرید. خداوند یوسف را در خانه اربابش بسیار برکت می‌داد، بطوری که آنچه یوسف می‌کرد موفقیت آمیز بود.<sup>۲۶</sup> فوطیفار متوجه این موضوع شده و دریافته بود که خداوند با یوسف می‌باشد.<sup>۲۷</sup> از این رو یوسف مورد لطف اربابش قرار گرفت. طولی نکشید که فوطیفار وی را برخانه و کلیه امور تجاری خود ناظر ساخت.<sup>۲۸</sup> خداوند فوطیفار را بخاطر یوسف برکت داد چنانکه تمام امور خانه او بخوبی پیش می‌رفت و محصولاتش فراوان و گله‌هایش زیاد می‌شد.<sup>۲۹</sup> پس فوطیفار مسئولیت اداره تمام اموال خود را بدست یوسف سپرد و دیگر او برای هیچ چیز فکر نمی‌کرد جز این که چه غذایی بخورد.

یوسف جوانی خوش‌اندام و خوش‌قیافه بود.<sup>۳۰</sup> پس از چندی، نظر همسر فوطیفار به

روز دیگر فرعون تو را از زندان آزاد کرده، دوباره ساقی خود خواهد ساخت.<sup>۴</sup> پس خواهش می‌کنم وقتی دوباره مورد لطف او قرار گرفتی، مرا به یاد آور و سرگذشتم را برای فرعون شرح بده و از او خواهش کن تا مرا از این زندان آزاد کند.<sup>۵</sup> زیرا مرا که عبرانی هستم از وطنم دزدیده، به اینجا آورده‌اند. حالا هم بدون آنکه مرتکب جرمی شده باشم، مرا در زندان انداخته‌اند.<sup>۱۶</sup> وقتی رئیس نانویان دید که تعبیر خواب دوستش خیر بود، او نیز خواب خود را برای یوسف بیان کرده، گفت: «در خواب دیدم که سه سبد پر از نان روی سر خود دارم.<sup>۱۷</sup> در سبد بالایی چندین نوع نان برای فرعون گذاشته بودم، اما پرندگان آمده آنها را خوردند.»<sup>۱۸</sup>

یوسف به او گفت: «مقصود از سه سبد، سه روز است. سه روز دیگر فرعون سرت را از تنت جدا کرده، بدنت را به دار می‌آویزد و پرندگان آمده گوشت بدنت را خواهند خورد.»<sup>۲۰</sup>

سه روز بعد، جشن تولد فرعون بود و به همین مناسبت ضیافتی برای مقامات مملکتی ترتیب داد. او فرستاد تا رئیس ساقیان و رئیس نانویان را از زندان به حضورش آورند.<sup>۲۱</sup> سپس رئیس ساقیان را به کار سابقش گمارد،<sup>۲۲</sup> ولی رئیس نانویان را به دار آویخت، همانطور که یوسف گفته بود.<sup>۲۳</sup> اما رئیس ساقیان یوسف را به یاد نیاورد.

### خوابهای فرعون

دو سال بعد از این واقعه، شبی ۴۱ فرعون خواب دید که کنار رود نیل ایستاده است.<sup>۲</sup> ناگاه هفت گاو چاق و فربه از رودخانه بیرون آمده، شروع به چریدن کردند.<sup>۳</sup> بعد هفت گاو دیگر از رودخانه

زندانی که سایر زندانیان پادشاه در آن در زنجیر بودند انداخت.<sup>۱۱</sup> اما در آنجا هم خداوند با یوسف بود و او را برکت می‌داد. وی را مورد لطف رئیس زندان قرار داد.<sup>۱۲</sup> طولی نکشید که رئیس زندان، یوسف را مسئول اداره زندان نمود، بطوری که همه زندانیان زیر نظر او بودند.<sup>۱۳</sup> رئیس زندان در مورد کارهایی که به یوسف سپرده بود نگرانی نداشت، زیرا خداوند با یوسف بود و او را در انجام کارهایش موفق می‌ساخت.

### یوسف خواب زندانیها را تعبیر می‌کند

مدتی پس از زندانی شدن یوسف، ۴۰ فرعون رئیس نانویان و رئیس ساقیان خود را به زندان انداخت، زیرا خشم او را برانگیخته بودند. آنها را به زندان فوطیفار، رئیس محافظان دربار که یوسف در آنجا بود انداختند.<sup>۴</sup> آنها مدت درازی در زندان ماندند و فوطیفار یوسف را به خدمت آنها گماشت.<sup>۵</sup> یک شب هر دو آنها خواب دیدند.<sup>۶</sup> صبح روز بعد، یوسف دید که آنها ناراحت هستند.<sup>۷</sup> پس، از آنها پرسید: «چرا امروز غمگین هستید؟»<sup>۸</sup>

گفتند: «دیشب ما هر دو خواب دیدیم و کسی نیست که آن را تعبیر کند.» یوسف گفت: «تعبیر کردن خوابها کار خداست. به من بگویید چه خوابهایی دیده‌اید؟»<sup>۹</sup>

اول رئیس ساقیان خوابی را که دیده بود، چنین تعریف کرد: «دیشب در خواب درخت انگوری را دیدم که سه شاخه داشت. ناگاه شاخه‌ها شکفتند و خوشه‌های زیادی انگور رسیده دادند.<sup>۱۱</sup> من جام شراب فرعون را در دست داشتم، پس خوشه‌های انگور را چیده، در جام فشردم و به او دادم تا بنوشد.»<sup>۱۲</sup>

یوسف گفت: «تعبیر خواب تو این است: منظور از سه شاخه، سه روز است.<sup>۱۳</sup> تا سه



<sup>۱۵</sup> فرعون به او گفت: «من دیشب خوابی دیدم و کسی نمی‌تواند آن را برای من تعبیر کند. شنیده‌ام که تو می‌توانی خوابها را تعبیر کنی.»

<sup>۱۶</sup> یوسف گفت: «من خودم قادر نیستم خوابها را تعبیر کنم، اما خدا معنی خوابت را به تو خواهد گفت.»

<sup>۱۷</sup> پس فرعون خوابش را برای یوسف اینطور تعریف کرد: «در خواب دیدم کنار رود نیل ایستاده‌ام. <sup>۱۸</sup> ناگهان هفت گاو چاق و فربه از رودخانه بیرون آمده، مشغول چریدن شدند. <sup>۱۹</sup> سپس هفت گاو دیگر را دیدم که از رودخانه بیرون آمدند، ولی این هفت گاو بسیار لاغر و استخوانی بودند. هرگز در تمام سرزمین مصر، گاوهایی به این زشتی ندیده بودم. <sup>۲۰</sup> این گاوهای لاغر آن هفت گاو چاقی را که اول بیرون آمده بودند، بلعیدند. <sup>۲۱</sup> پس از بلعیدن، هنوز هم گاوها لاغر و استخوانی بودند. در این موقع از خواب بیدار شدم. کمی بعد باز به خواب فرورفتم. این بار در خواب هفت خوشه گندم روی یک ساقه دیدم که همگی پر از دانه‌های رسیده بودند. <sup>۲۲</sup> اندکی بعد، هفت خوشه که باد شرقی آنها را خشکانیده بود، نمایان شدند. <sup>۲۳</sup> ناگهان خوشه‌های نازک خوشه‌های پُر و رسیده را خوردند. همه آنها را برای جادوگران خود تعریف کردم، ولی هیچ کدام از آنها نتوانستند تعبیر آنها را برای من بگویند.»

<sup>۲۴</sup> یوسف به فرعون گفت: «معنی هر دو خواب یکی است. خدا تو را از آنچه که در سرزمین مصر انجام خواهد داد، آگاه ساخته است. <sup>۲۵</sup> هفت گاو چاق و فربه و هفت خوشه پُر و رسیده که اول ظاهر شدند، نشانه هفت سال فراوانی است. <sup>۲۶</sup> هفت گاو لاغر و استخوانی و هفت خوشه نازک و پژمرده، نشانه هفت سال

بیرون آمدند و کنار آن هفت گاو ایستادند، ولی اینها بسیار لاغر و استخوانی بودند. <sup>۲۷</sup> سپس گاوهای لاغر، گاوهای چاق را بلعیدند. آنگاه فرعون از خواب پرید.

<sup>۲۸</sup> او باز خوابش برد و خوابی دیگر دید. این بار دید که هفت خوشه گندم روی یک ساقه قرار دارند که همگی پُر از دانه‌های گندم رسیده هستند. <sup>۲۹</sup> سپس هفت خوشه نازک دیگر که باد شرقی آنها را خشکانیده بود، ظاهر شدند. <sup>۳۰</sup> خوشه‌های نازک و خشکیده، خوشه‌های پُر و رسیده را بلعیدند. آنگاه فرعون از خواب بیدار شد و فهمید که همه را در خواب دیده است.

<sup>۳۱</sup> صبح روز بعد، فرعون که فکرش مغشوش بود، تمام جادوگران و دانشمندان مصر را احضار نمود و خوابهایش را برای ایشان تعریف کرد، ولی کسی قادر به تعبیر خوابهای او نبود.

<sup>۳۲</sup> آنگاه رئیس ساقیان پیش آمده، به فرعون گفت: «الان یادم آمد که چه خطای بزرگی مرتکب شده‌ام. <sup>۳۳</sup> مدتی پیش، وقتی که بر غلامان خود غضب نمودی و مرا با رئیس نانوایان به زندان رئیس محافظان دربار انداختی، هر دو ما در یک شب خواب دیدیم. <sup>۳۴</sup> ما خوابهایمان را برای جوانی عبرانی که غلام رئیس محافظان دربار و با ما همزندان بود، تعریف کردیم و او خوابهایمان را برای ما تعبیر کرد؛ <sup>۳۵</sup> و هر آنچه که گفته بود اتفاق افتاد. من به خدمت خود برگشتم و رئیس نانوایان به دار آویخته شد.»

<sup>۳۶</sup> فرعون فوراً فرستاد تا یوسف را بیاورند، پس با عجله وی را از زندان بیرون آوردند. او سر و صورتش را اصلاح نمود و لباسهایش را عوض کرد و بحضور فرعون رفت.

یوسف کرد و لباس فاخری بر او پوشانیده، زنجیر طلا به گردنش آویخت، و او را سوار دومین عرابه<sup>۴۴</sup> سلطنتی کرد. او هر جا می‌رفت جلو او جار می‌زدند: «زانو بزیندا!» بدین ترتیب یوسف بر تمامی امور مصر گماشته شد.

<sup>۴۴</sup> فرعون به یوسف گفت: «من فرعون، پادشاه مصر، اختیارات سراسر کشور مصر را به تو واگذار می‌کنم.» <sup>۴۵</sup> فرعون به یوسف، نام مصری صفنات فعینح را داد و اسنات دختر فوطی فارغ، کاهن اون را به عقد وی در آورد. و یوسف در سراسر کشور مصر مشهور گردید.

<sup>۴۶</sup> یوسف سی ساله بود که فرعون او را به خدمت گماشت. او دربار فرعون را ترک گفت تا به امور سراسر کشور رسیدگی کند.

<sup>۴۷</sup> طی هفت سال فراوانی محصول، غله در همه جا بسیار فراوان بود. <sup>۴۸</sup> در این سالها یوسف محصولات مزارع را در شهرهای اطراف ذخیره نمود. <sup>۴۹</sup> بقدری غله در سراسر کشور جمع شد که دیگر نمی‌شد آنها را حساب کرد.

<sup>۵۰</sup> قبل از پدید آمدن قحطی، یوسف از همسرش اسنات، دختر فوطی فارغ، کاهن اون صاحب دو پسر شد. <sup>۵۱</sup> یوسف پسر بزرگ خود را منسی (یعنی «فراموشی») نامید و گفت: «با تولد این پسر خدا به من کمک کرد تا تمامی خاطره تلخ جوانی و دوری از خانه پدر را فراموش کنم.» <sup>۵۲</sup> او دومین پسر خود را افرایم (یعنی «پرثمر») نامید و گفت: «خدا مرا در سرزمین سختی‌هایم، پرثمر گردانیده است.»

<sup>۵۳</sup> سرانجام هفت سال فراوانی به پایان رسید <sup>۵۴</sup> و همانطور که یوسف گفته بود، هفت سال قحطی شروع شد. در کشورهای همسایه مصر قحطی بود، اما در انبارهای مصر غله

قحطی شدید است که بدنبال هفت سال فراوانی خواهد آمد. <sup>۵۸</sup> بدین ترتیب، خدا آنچه را که می‌خواهد بزودی در این سرزمین انجام دهد، بر تو آشکار ساخته است. <sup>۵۹</sup> طی هفت سال آینده در سراسر سرزمین مصر محصول، بسیار فراوان خواهد بود. <sup>۶۰</sup> اما پس از آن، چنان قحطی سختی به مدت هفت سال پدید خواهد آمد که سالهای فراوانی از خاطره‌ها محو خواهد شد و قحطی، سرزمین را از بین خواهد برد. <sup>۶۱</sup> خوابهای دوگانه تو نشانه این است که آنچه برایت شرح دادم، بزودی به وقوع خواهد پیوست، زیرا از جانب خدا مقرر شده است. <sup>۶۲</sup> من پیشنهاد می‌کنم که فرعون مردی دانا و حکیم بیابد و او را بر اداره امور کشاورزی این سرزمین بگمارد. <sup>۶۳</sup> سپس مأمورانی مقرر کند تا در هفت سال فراوانی، یک پنجم محصولات را در شهرها، در انبارهای سلطنتی ذخیره کنند، <sup>۶۴</sup> تا در هفت سال قحطی بعد از آن، با کمبود خوراک مواجه نشوید. در غیر این صورت، سرزمین شما در اثر قحطی از بین خواهد رفت.»

#### یوسف شخص دوم مملکت می‌شود

<sup>۶۵</sup> فرعون و همه افرادش پیشنهاد یوسف را پسندیدند. <sup>۶۶</sup> سپس فرعون گفت: «چه کسی بهتر از یوسف می‌تواند از عهده این کار بر آید، مردی که روح خدا در اوست.»

<sup>۶۷</sup> سپس فرعون رو به یوسف نموده، گفت: «چون خدا تعبیر خوابها را به تو آشکار کرده است، پس داناترین و حکیم‌ترین شخص تو هستی. <sup>۶۸</sup> هم اکنون تو را بر این امر مهم می‌گمارم. تو شخص دوم سرزمین مصر خواهی شد و فرمانت در سراسر کشور اجرا خواهد گردید.» <sup>۶۹</sup> سپس فرعون انگشتر سلطنتی خود را به انگشت

«شما جاسوس هستید و برای بررسی سرزمین ما به اینجا آمده‌اید.»<sup>۱۰</sup> آنها گفتند: «ای سرور ما، چنین نیست. ما برای خرید غله آمده‌ایم.<sup>۱۱</sup> همه ما برادریم. ما اشخاص درستکاری هستیم و برای جاسوسی نیامده‌ایم.»<sup>۱۲</sup> یوسف گفت: «چرا، شما جاسوس هستید و آمده‌اید سرزمین ما را بررسی کنید.»<sup>۱۳</sup> آنها عرض کردند: «ای سرور، ما دوازده برادریم و پدرمان در سرزمین کنعان است. برادر کوچک ما نزد پدرمان است و یکی از برادران ما هم مرده است.»<sup>۱۴</sup> یوسف گفت: «از کجا معلوم که راست می‌گویید؟ فقط در صورتی درستی حرفهای شما ثابت می‌شود که برادر کوچکتان هم به اینجا بیاید و گرنه به حیات فرعون قسم که اجازه نخواهم داد از مصر خارج شوید.<sup>۱۵</sup> یکی از شما برود و برادران را بیاورد. بقیه را اینجا در زندان نگاه می‌دارم تا معلوم شود آنچه گفته‌اید راست است یا نه. اگر دروغ گفته باشید خواهام فهمید که شما برای جاسوسی به اینجا آمده‌اید.»<sup>۱۶</sup> آنگاه همه آنها را به مدت سه روز به زندان انداخت. <sup>۱۸</sup> در روز سوم یوسف به ایشان گفت: «من مرد خداترسی هستم، پس آنچه به شما می‌گویم انجام دهید و زنده بمانید.<sup>۱۹</sup> اگر شما واقعاً افراد صادقی هستید، یکی از شما در زندان بماند و بقیه با غله‌ای که خریده‌اید نزد خانواده‌های گرسنه خود برگردید.<sup>۲۰</sup> ولی شما باید برادر کوچک خود را نزد من بیاورید. به این طریق به من ثابت خواهد شد که راست گفته‌اید و من شما را نخواهم کشت.» آنها این شرط را پذیرفتند.<sup>۲۱</sup> آنگاه برادران به یکدیگر گفتند: «همه این ناراحتی‌ها بخاطر آن است که به برادر خود

فراوان یافت می‌شد.<sup>۲۲</sup> گرسنگی بر اثر کمبود غذا آغاز شد و مردم مصر برای طلب کمک نزد فرعون رفتند و فرعون نیز آنها را نزد یوسف فرستاده، گفت: «بروید و آنچه یوسف به شما می‌گوید انجام دهید.»<sup>۲۳</sup> در این موقع، قحطی سراسر جهان را فرا گرفته بود. یوسف انبارها را گشوده، غله مورد نیاز را به مصریان و به مردمی که از خارج می‌آمدند می‌فروخت.

### برادران یوسف به مصر می‌روند

۴۲ یعقوب چون شنید در مصر غله فراوان است، به پسرانش گفت: «چرا نشسته، به یکدیگر نگاه می‌کنید؟<sup>۱</sup> شنیده‌ام در مصر غله فراوان است. قبل از این که همه از گرسنگی بمیریم، بروید و از آنجا غله بخرید.»<sup>۲</sup> بنابراین ده برادر یوسف برای خرید غله به مصر رفتند.<sup>۳</sup> ولی یعقوب، بنیامین برادر تنی یوسف را همراه آنها نفرستاد، چون می‌ترسید که او را هم از دست بدهد.<sup>۴</sup> پس پسران یعقوب هم با سایر اشخاصی که برای خرید غله از سرزمینهای مختلف به مصر می‌آمدند وارد آنجا شدند، زیرا شدت قحطی در کنعان مثل همه جای دیگر بود.<sup>۵</sup> چون یوسف حاکم مصر و مسئول فروش غله بود، برادرانش نزد او رفته در برابرش به خاک افتادند.<sup>۶</sup> یوسف فوراً آنها را شناخت، ولی وانمود کرد که ایشان را نمی‌شناسد و با خشونت از آنها پرسید: «از کجا آمده‌اید؟» گفتند: «از سرزمین کنعان برای خرید غله آمده‌ایم.»<sup>۷</sup> هر چند یوسف برادرانش را شناخت، اما ایشان او را نشناختند.<sup>۸</sup> در این موقع یوسف خوابهایی را که مدتها پیش در خانه پدرش دیده بود، به خاطر آورد. او به آنها گفت:

پدر. یکی از ما مرده و دیگری که از همه ما کوچکتر است نزد پدرمان در کنعان می‌باشد. <sup>۳۳</sup>حاکم مصر در جواب ما گفت: «اگر راست می‌گویید، یکی از شما نزد من بعنوان گروگان بماند و بقیه، غله‌ها را برداشته، نزد خانواده‌های گرسنه خود بروید» <sup>۳۴</sup>و برادر کوچک خود را نزد من آورید. اگر چنین کنید معلوم می‌شود که راست می‌گویید و جاسوس نیستید. آنگاه من هم برادر شما را آزاد خواهم کرد و اجازه خواهم داد هر چند بار که بخواهید به مصر آمده، غله مورد نیاز خود را خریداری کنید.»

<sup>۳۵</sup>آنها وقتی کیسه‌های خود را باز کردند، دیدند پولهایی که بابت خرید غله پرداخته بودند، داخل کیسه‌های غله است. آنها و پدرشان از این پیشامد بسیار ترسیدند. <sup>۳۶</sup>یعقوب به ایشان گفت: «مرا بی‌اولاد کردید. یوسف دیگر برنگشت، شمعون از دستم رفت و حالا می‌خواهید بنیامین را هم از من جدا کنید. چرا این همه بدی بر من واقع می‌شود؟»

<sup>۳۷</sup>آنگاه رئوبین به پدرش گفت: «تو بنیامین را بدست من بسپار. اگر او را نزد تو باز نیاوردم دو پسر مرا بکش.»

<sup>۳۸</sup>ولی یعقوب در جواب او گفت: «پسر من با شما به مصر نخواهد آمد؛ چون برادرش یوسف مرده و از فرزندان مادرش تنها او برای من باقی مانده است. اگر بلایی بر سرش بیاید پدر پیرتان از غصه خواهد مُرد.»

#### سفر دوم به مصر

قحطی در کنعان همچنان ادامه <sup>۴۳</sup>داشت. <sup>۲</sup>پس یعقوب از پسرانش خواست تا دوباره به مصر بروند و مقداری غله بخرند، زیرا غله‌ای که از مصر خریده بودند، تمام شده بود.

یوسف بدی کردیم و به التماس عاجزانه او گوش ندادیم.»

<sup>۲۲</sup>رئوبین به آنها گفت: «آیا من به شما نگفتم این کار را نکنید؟ ولی حرف مرا قبول نکردید. حالا باید تاوان گناهمان را پس بدهیم.» <sup>۲۳</sup>البته آنها نمی‌دانستند که یوسف سخنانشان را می‌فهمد، زیرا او توسط مترجم با ایشان صحبت می‌کرد. <sup>۲۴</sup>در این موقع یوسف از نزد آنها به جایی خلوت رفت و بگریست. پس از مراجعت، شمعون را از میان آنها انتخاب کرده، دستور داد در برابر چشمان برادرانش او را در بند نهند. <sup>۲۵</sup>آنگاه یوسف به نوکرانش دستور داد تا کیسه‌های آنها را از غله پُر کنند. ضمناً مخفیانه به نوکران خود گفت که پولهایی را که برادرانش برای خرید غله پرداخته بودند، در داخل کیسه‌هایشان بگذارند و توشه سفر به آنها بدهند. پس آنها چنین کردند و <sup>۲۶</sup>برادران یوسف غله را بار الاغهای خود نموده، روانه منزل خویش شدند.

<sup>۲۷</sup>هنگام غروب آفتاب، وقتی که برای استراحت توقف کردند، یکی از آنها کیسه خود را باز کرد تا به الاغها خوراک بدهد و دید پولی که برای خرید غله پرداخته بود، در دهانه کیسه است. <sup>۲۸</sup>پس به برادرانش گفت: «ببینید! پولی را که داده‌ام در کیسه‌ام گذارده‌اند.» از ترس لرزه بر اندام آنها افتاده، به یکدیگر گفتند: «این چه بلایی است که خدا بر سر ما آورده است؟»

<sup>۲۹</sup>ایشان به سرزمین کنعان نزد پدر خود یعقوب رفتند و آنچه را که برایشان اتفاق افتاده بود برای او تعریف کرده، گفتند: «حاکم مصر با خشونت زیاد با ما صحبت کرد و پنداشت که ما جاسوس هستیم. <sup>۳۱</sup>به او گفتیم که ما مردمانی درستکار هستیم و جاسوس نیستیم؛ <sup>۳۲</sup>ما دوازده برادریم از یک

برگرداند. اگر خواست خدا چنین است که بی‌اولاد شوم، بگذار بی‌اولاد شوم.»<sup>۱۵</sup> پس ایشان هدایا و دو برابر پول دفعه<sup>۱۶</sup> پیش را برداشته، همراه بنیامین عازم مصر شدند و نزد یوسف رفتند.<sup>۱۷</sup> چون یوسف بنیامین را همراه آنها دید، به ناظر خانه خود گفت: «امروز ظهر این مردان با من نهار خواهند خورد. آنها را به خانه ببر و برای خوراک تدارک ببین.»<sup>۱۸</sup> پس ناظر چنان که دستور یافته بود، ایشان را به قصر یوسف برد.<sup>۱۹</sup> پسران یعقوب وقتی فهمیدند آنها را به کجا می‌برند، بی‌نهایت ترسان شدند و به یکدیگر گفتند: «شاید بخاطر آن پولی که در کیسه‌های ما گذاشته شده بود، می‌خواهند ما را بگیرند و به اسارت خود درآورند و الاغهای ما را نیز تصاحب نمایند.»<sup>۲۰</sup> وقتی به دروازه قصر رسیدند، به ناظر یوسف گفتند: «ای آقا، دفعه اول که برای خرید غله به مصر آمدیم،<sup>۲۱</sup> هنگام مراجعت چون کیسه‌های خود را گشودیم، پولهایی را که برای خرید غله پرداخته بودیم در آنها یافتیم. حال، آن پولها را آورده‌ایم.<sup>۲۲</sup> مقداری هم پول برای خرید این دفعه همراه خود آورده‌ایم. ما نمی‌دانیم آن پولها را چه کسی در کیسه‌های ما گذارده بود.»<sup>۲۳</sup> ناظر به آنها گفت: «نگران نباشید. حتماً خدای شما و خدای اجدادتان این ثروت را در کیسه‌هایتان گذاشته است، چون من پول غله‌ها را از شما گرفتم.» پس آن مرد شمعون را از زندان آزاد ساخته، نزد برادرانش آورد.<sup>۲۴</sup> سپس آنها را به داخل قصر برده، آب به ایشان داد تا پاهای خود را بشویند و برای الاغهایشان نیز علوفه فراهم نمود.<sup>۲۵</sup> آنگاه آنها هدایای خود را آماده کردند تا ظهر که یوسف وارد می‌شود به او بدهند،

<sup>۲۶</sup> و یهو<sup>۲۷</sup> به او گفت: «پدر، حاکم مصر با تأکید به ما گفت که اگر برادر کوچک خود را همراه نبریم، ما را بحضور خود نخواهد پذیرفت. پس اگر بنیامین را با ما نفرستی ما به مصر نمی‌رویم تا برای تو غله بخریم.»<sup>۲۸</sup> یعقوب به آنها گفت: «چرا به او گفتید که برادر دیگری هم دارید؟ چرا با من چنین کردید؟»<sup>۲۹</sup>

<sup>۳۰</sup> گفتند: «آن مرد تمام جزئیات خانواده ما را بدقت از ما پرسید و گفت: "آیا پدر شما هنوز زنده است؟ آیا برادر دیگری هم دارید؟" ما مجبور بودیم به سؤالات او پاسخ بدهیم. ما از کجا می‌دانستیم به ما می‌گوید: "برادرتان را نزد من بیاورید؟"»<sup>۳۱</sup> یهو<sup>۳۲</sup> به پدرش گفت: «پسر را به من بسپار تا روانه شویم. در غیر این صورت ما و فرزندانمان از گرسنگی خواهیم مُرد. من تضمین می‌کنم که او را سالم برگردانم. اگر او را نزد تو باز نیاوردم گناهِش تا ابد به گردن من باشد. اگر موافقت کرده و او را همراه ما فرستاده بودی تا بحال به آنجا رفته و برگشته بودیم.»<sup>۳۳</sup>

<sup>۳۴</sup> سرانجام یعقوب به ایشان گفت: «حال که این چنین است از بهترین محصولات مصر به در این سرزمین داریم، برای حاکم مصر به ارمغان ببرید. مقداری بلسان\* و عسل، کتیرا و مُر، پسته و بادام بار الاغهایتان نموده، به مصر بروید.<sup>۳۵</sup> دو برابر پولی را هم که دفعه پیش در کیسه‌هایتان گذاشته بودند با خودتان ببرید، شاید اشتباهی در کار بوده است.<sup>۳۶</sup> در ضمن، برادرتان بنیامین نیز همراه شما خواهد آمد. امیدوارم که خدای قادر مطلق شما را مورد لطف آن مرد قرار دهد تا شمعون و بنیامین را

\* بلسان، صمغ فوشبوی است.

می‌توانستند ببرند از غله پُر کند و پول هر یک را در دهانهٔ کیسه‌اش بگذارد. همچنین به ناظر دستور داد که جام نقره‌اش را با پولهای پرداخت شده در کیسه بنیامین بگذارد. ناظر آنچه که یوسف به او گفته بود انجام داد.

برادران صبح زود برخاسته، الاغهای خود را بار کردند و به راه افتادند. <sup>۲۵</sup> اما هنوز از شهر زیاد دور نشده بودند که یوسف به ناظر گفت: «بدنبال ایشان بشتاب و چون به آنها رسیدی بگو: "چرا بعضی خوبی بدی کردیدی؟ چرا جام مخصوص سَرور مرا که با آن شراب می‌نوشتد و فال می‌گیرد دزدیدی؟"» ناظر چون به آنها رسید، هر آنچه به او دستور داده شده بود، به ایشان گفت. <sup>۲۶</sup> آنها به وی پاسخ دادند: «چرا سَرور ما چنین سخنانی می‌گوید؟ قسم می‌خوریم که مرتکب چنین عمل زشتی نشده‌ایم. <sup>۲۷</sup> مگر ما پولهایی را که دفعهٔ پیش در کیسه‌های خود یافتیم نزد شما نیاوردیم؟ پس چطور ممکن است طلا یا نقره‌ای از خانهٔ اربابت دزدیده باشیم؟ جام را پیش هر کس که پیدا کردی او را بکش و بقیهٔ ما هم بردهٔ سَرورمان خواهیم شد.»

<sup>۲۸</sup> ناظر گفت: «بسیار خوب، ولی فقط همان کسی که جام را دزدیده باشد، غلام من خواهد شد و بقیهٔ شما می‌توانید بروید.» <sup>۲۹</sup> آنگاه همگی با عجله کیسه‌های خود را از پشت الاغ بر زمین نهادند و آنها را باز کردند. <sup>۳۰</sup> ناظر جستجوی خود را از برادر بزرگتر شروع کرده، به کوچکتر رسید و جام را در کیسهٔ بنیامین یافت. <sup>۳۱</sup> برادران از شدت ناراحتی لباسهای خود را پاره کردند و کیسه‌ها را بر الاغها نهاده، به شهر بازگشتند.

<sup>۳۲</sup> وقتی یهودا و سایر برادرانش به خانه یوسف رسیدند، او هنوز در آنجا بود. آنها

زیرا به آنها گفته بودند که در آنجا نهار خواهند خورد. <sup>۳۳</sup> وقتی که یوسف به خانه آمد هدایای خود را به او تقدیم نموده، در حضور او تعظیم کردند.

<sup>۳۴</sup> یوسف از احوال ایشان پرسید و گفت: «پدر پیرتان که دربارهٔ او با من صحبت کردید چطور است؟ آیا هنوز زنده است؟» <sup>۳۵</sup> عرض کردند: «بلی، او هنوز زنده و سالم است.» و بار دیگر در مقابل او تعظیم کردند.

<sup>۳۶</sup> یوسف چون برادر تنی خود بنیامین را دید پرسید: «آیا این همان برادر کوچک شماست که درباره‌اش با من صحبت کردیدی؟» سپس به او گفت: «پسرم، خدا تو را برکت دهد.» <sup>۳۷</sup> یوسف با دیدن برادرش آنچنان تحت تأثیر قرار گرفت که نتوانست از گریستن خودداری نماید؛ پس به جایی خلوت شتافت و در آنجا گریست. <sup>۳۸</sup> سپس صورت خود را شسته نزد برادرانش بازگشت و درحالی که بر خود مسلط شده بود، دستور داد غذا را بیاورند.

<sup>۳۹</sup> برای یوسف جداگانه سفره چیدند و برای برادرانش جداگانه. مصریانی هم که در آنجا بودند از سفرهٔ دیگری غذا می‌خوردند، زیرا مصری‌ها عبرانی‌ها را نجس می‌دانستند. <sup>۴۰</sup> یوسف برادرانش را برحسب سن ایشان بر سر سفره نشاند و آنها از این عمل او متعجب شدند. <sup>۴۱</sup> او از سفرهٔ خود به ایشان غذا داد و برای بنیامین پنج برابر سایرین غذا کشید. پس آن روز ایشان با یوسف خوردند و نوشیدند و شادی نمودند.

### جام گمشدهٔ یوسف

وقتی برادران یوسف آمادهٔ حرکت شدند، یوسف به ناظر خانه خود دستور داد که کیسه‌های آنها را تا حدی که

مصر ما را بحضور نخواهد پذیرفت. <sup>۲۷</sup> پدرمان به ما گفت: "شما می‌دانید که همسرم راحیل فقط دو پسر داشت. <sup>۲۸</sup> یکی از آنها رفت و دیگر برنگشت. بدون شک حیوانات وحشی او را دریدند و من دیگر او را ندیدم. <sup>۲۹</sup> اگر برادرش را هم از من بگیرد و بلایی بر سرش بیاید، پدر پیرتان از غصه خواهد مُرد." <sup>۳۰</sup> حال، ای سرور، اگر نزد غلامت، پدر خود برگردم و این جوان که جان پدرمان به جان او بسته است همراه من نباشد، پدرم از غصه خواهد مُرد. آن وقت ما مسئول مرگ پدر پیرمان خواهیم بود. <sup>۳۱</sup> من نزد پدرم ضامن جان این پسر شدم و به او گفتم که هرگاه او را سالم برنگردانم، گناهش تا ابد به گردن من باشد. <sup>۳۲</sup> بنابراین التماس می‌کنم مرا بجای بنیامین در بندگی خویش نگاهدارید و اجازه دهید که او همراه سایرین نزد پدرش برود. <sup>۳۳</sup> زیرا چگونه می‌توانم بدون بنیامین نزد پدرم برگردم و بلایی را که بر سر پدرم می‌آید ببینم؟

#### یوسف خود را می‌شناساند

یوسف دیگر نتوانست خودداری کند، پس به نوکران خود گفت: <sup>۴۵</sup> «همه از اینجا خارج شوید.» پس از این که همه رفتند و او را با برادرانش تنها گذاشتند او خود را به ایشان معرفی کرد. سپس با صدای بلند گریست، بطوری که اطرافیان صدای گریه او را شنیدند و این خبر را به گوش فرعون رسانیدند. <sup>۳</sup> او به برادرانش گفت: «من یوسف هستم. آیا پدرم هنوز زنده است؟» اما برادرانش که از ترس زبانشان بند آمده بود، نتوانستند جواب بدهند. <sup>۴</sup> یوسف گفت: «جلو بیایید!» پس به او نزدیک شدند و او دوباره گفت: «منم، یوسف، برادر شما که او را به مصر

نزد او به خاک افتادند. <sup>۱۵</sup> یوسف از ایشان پرسید: «چرا این کار را کردید؟ آیا نمی‌دانستید مردی چون من به کمک فال می‌تواند بفهمد چه کسی جامش را دزدیده است؟»

<sup>۱۶</sup> یهودا گفت: «در جواب سرور خود چه بگوییم؟ چگونه می‌توانیم بی‌گناهی خود را ثابت کنیم؟ خواست خداست که بسزای اعمال خود برسیم. اینک برگشته‌ایم تا همگی ما و شخصی که جام نقره در کیسه‌اش یافت شده، غلامان شما شویم.» <sup>۱۷</sup> یوسف گفت: «نه، فقط شخصی که جام را دزدیده است غلام من خواهد بود. بقیه شما می‌توانید نزد پدرتان باز گردید.»

<sup>۱۸</sup> یهودا جلو رفته، گفت: «ای سرور، می‌دانم که شما چون فرعون مقتدر هستید، پس بر من خشمگین نشوید و اجازه دهید مطلبی به عرض برسانم. <sup>۱۹</sup> دفعه اول که بحضور شما رسیدیم، از ما پرسیدید که آیا پدر و برادر دیگری داریم؟ عرض کردیم، بله. پدر پیری داریم و برادر کوچکی که فرزند زمان پیری اوست. این پسر برادری داشت که مرده است و او اینک تنها پسر مادرش می‌باشد و پدرمان او را خیلی دوست دارد. <sup>۲۱</sup> دستور دادید آن برادر کوچکتر را بحضورتان بیاوریم تا او را ببینید. <sup>۲۲</sup> عرض کردیم که اگر آن پسر از پدرش جدا شود، پدرمان خواهد مرد. <sup>۲۳</sup> ولی به ما گفتید دیگر به مصر برنگردیم مگر این که او را همراه خود بیاوریم. <sup>۲۴</sup> پس نزد غلامت پدر خویش برگشتیم و آنچه به ما فرموده بودید، به او گفتیم. <sup>۲۵</sup> وقتی او به ما گفت که دوباره به مصر برگردیم و غله بخریم، <sup>۲۶</sup> گفتیم که نمی‌توانیم به مصر برویم مگر این که اجازه بدهی برادر کوچک خود را نیز همراه ببریم. چون اگر او را با خود نبریم حاکم

<sup>۱۷</sup> پس فرعون به یوسف گفت: «به برادران خود بگو که الاغهای خود را بار کنند و به کنعان بروند.»<sup>۱۸</sup> و پدر و همه خانواده‌های خود را برداشته به مصر بیایند. من حاصلخیزترین زمین مصر را به ایشان خواهم داد تا از محصولات فراوان آن بهره‌مند شوند.<sup>۱۹</sup> برای آوردن پدرت و زنان و اطفال، چند عرابه به آنها بده که با خود ببرند.<sup>۲۰</sup> به ایشان بگو که دربارهٔ اموال خود نگران نباشند، زیرا حاصلخیزترین زمین مصر به آنها داده خواهد شد.»

<sup>۲۱</sup> یوسف چنانکه فرعون گفته بود، عرابه‌ها و آذوقه برای سفر به ایشان داد.<sup>۲۲</sup> او همچنین به هر یک از آنها یکدست لباس نو هدیه نمود، اما به بنیامین پنج دست لباس و سیصد مثقال نقره بخشید.<sup>۲۳</sup> برای پدرش ده بار الاغ از بهترین کالاهای مصر و ده بار الاغ غله و خوراکیهای دیگر بجهت سفرش فرستاد.<sup>۲۴</sup> به این طریق برادران خود را مرخص نمود و به ایشان تأکید کرد که در بین راه باهم نزاع نکنند.

<sup>۲۵</sup> آنها مصر را به قصد کنعان ترک گفته، نزد پدر خویش باز گشتند.<sup>۲۶</sup> آنگاه نزد یعقوب شتافته، به او گفتند: «یوسف زنده است! او حاکم تمام سرزمین مصر می‌باشد.» اما یعقوب چنان حیرت زده شد که نتوانست سخنان ایشان را قبول کند.<sup>۲۷</sup> ولی وقتی چشمانش به عرابه‌ها افتاد و پیغام یوسف را به او دادند، روحش تازه شد<sup>۲۸</sup> و گفت: «باور می‌کنم! پسر یوسف زنده است! می‌روم تا پیش از مردنم او را ببینم.»

#### یعقوب به مصر می‌رود

۴۶ پس یعقوب با هر چه که داشت کوچ کرده، به بئرشع آمد و در آنجا

فروختید.<sup>۵</sup> حال از این کار خود ناراحت نشوید و خود را سرزنش نکنید، چون این خواست خدا بود. او مرا پیش از شما به مصر فرستاد تا جان مردم را در این زمان قحطی حفظ کند.<sup>۶</sup> از هفت سال قحطی، دو سال گذشته است. طی پنج سال آینده کشت و زرع نخواهد شد.<sup>۷</sup> اما خدا مرا پیش از شما به اینجا فرستاد تا برای شما بر روی زمین نسلی باقی بگذارد و جانهای شما را بطرز شگفت‌انگیزی رهایی بخشد.<sup>۸</sup> آری، خدا بود که مرا به مصر فرستاد، نه شما. در اینجا هم خدا مرا مشاور فرعون و سرپرست خانه او و حاکم بر تمامی سرزمین مصر گردانیده است.<sup>۹</sup> حال، نزد پدرم بشتابید و به او بگویید که پسر تو، یوسف عرض می‌کند: «خدا مرا حاکم سراسر مصر گردانیده است. بی‌درنگ نزد من بیا»<sup>۱۰</sup> و در زمین جوشن ساکن شو تا تو با همهٔ فرزندان و نوه‌هایت و تمامی گله و رمه و اموات نزدیک من باشی.<sup>۱۱</sup> من در اینجا از تو نگهداری خواهم کرد، زیرا پنج سال دیگر از این قحطی باقیست و اگر نزد من نیایی تو و همه فرزندان و بستگان از گرسنگی خواهید مُرد.» همهٔ شما و برادرم بنیامین شاهد هستید که این من هستم که با شما صحبت می‌کنم.<sup>۱۲</sup> پدرم را از قدرتی که در مصر دارم و از آنچه دیده‌اید آگاه سازید و او را فوراً نزد من بیاورید.»

<sup>۱۳</sup> آنگاه یوسف، بنیامین را در آغوش گرفته و با هم گریستند.<sup>۱۴</sup> بعد سایر برادرانش را بوسید و گریست. آنگاه جرأت یافتند با او صحبت کنند.

<sup>۱۵</sup> طولی نکشید که خبر آمدن برادران یوسف به گوش فرعون رسید. فرعون و تمامی دربارانش از شنیدن این خبر خوشحال شدند.



<sup>۱۶</sup> جاد و پسرانش: صفیون، حجی، شونی، اصبون، عیری، ارودی و ارتیلی.  
<sup>۱۷</sup> اشیر و پسرانش: یمنه، یشوه، یشوی، بریعه و دخترش سارح. پسران بریعه حابر و ملکی تیل بودند.  
<sup>۱۸</sup> این شانزده نفر اعقاب یعقوب و زلفه بودند. زلفه کنیزی بود که لابان به دخترش لیه داده بود.  
<sup>۱۹ و ۲۰</sup> راحیل، زن یعقوب، دو پسر زایید به نامهای یوسف و بنیامین.  
 پسران یوسف که در مصر متولد شدند: منسی و افرایم. (مادرشان اسنات، دختر فوطی فارع، کاهن اون بود).  
 پسران بنیامین: بالع، باکر، اشبیل، جیرا، نعمان، ایحی، رش، مقیم، حفیم و آرد.  
<sup>۲۲</sup> این چهارده نفر اعقاب یعقوب و راحیل بودند.  
<sup>۲۳ و ۲۴</sup> دان و پسرش: حوشیم.  
 نفتالی و پسرانش: یحص تیل، جون، یصر و شلیم.  
<sup>۲۵</sup> این هفت نفر اعقاب یعقوب و بلهه بودند. بلهه کنیزی بود که لابان به دخترش راحیل داده بود.  
<sup>۲۶</sup> پس تعداد افرادی که از نسل یعقوب همراه او به مصر رفتند (غیر از زنان پسرانش) شصت و شش نفر بود.  
<sup>۲۷</sup> با افزودن دو پسر یوسف، جمع افراد خانواده یعقوب که در مصر بودند، هفتاد نفر می شد.  
<sup>۲۸</sup> یعقوب، پسرش یهودا را جلوتر نزد یوسف فرستاد تا از او بپرسد که از چه راهی باید به زمین جوشن رفت. وقتی که به جوشن رسیدند،  
<sup>۲۹</sup> یوسف عرابه خود را حاضر کرد و برای دیدن پدرش به جوشن رفت. وقتی در آنجا پدرش را دید، او را در آغوش گرفته، مدتی گریست.

برای خدای پدرش اسحاق، قربانی‌ها تقدیم کرد. شب هنگام، خدا در رویا به وی گفت: «یعقوب! یعقوب!»

عرض کرد: «بلی، خداوندا!»

<sup>۳</sup> گفت: «من خدا هستم، خدای پدرت! از رفتن به مصر نترس، زیرا در آنجا از تو ملت بزرگی به وجود خواهم آورد. من با تو به مصر خواهم آمد، اما نسل تو را از آنجا به سرزمین خودت باز خواهم گردانید. لیکن تو در مصر خواهی مُرد و یوسف در کنارت خواهد بود.»

<sup>۴</sup> یعقوب از بثرشبع کوچ کرد و پسرانش او را همراه زنان و فرزندانشان با عرابه‌هایی که فرعون به ایشان داده بود، به مصر بردند. آنها گله و رزه و تمامی اموالی را که در کنعان اندوخته بودند، با خود به مصر آوردند.  
<sup>۷</sup> یعقوب با پسران و دختران و نوه‌های پسری و دختری خود و تمام خویشانش به مصر آمد.

<sup>۸-۱۴</sup> اسامی پسران و نوه‌های یعقوب که با وی به مصر آمدند از این قرار است:

رتوبین پسر ارشد او و پسرانش: حنوک، فلو، حصرون و کرمی.

شمعون و پسرانش: یموئیل، یامین، اوحد، یاکین، صوحر و شائول. (مادر شائول کنعانی بود).

لاوی و پسرانش: جرشون، قهات و مراری. یهودا و پسرانش: عیر، اونان، شیله، فارص و زارح. (اما عیر و اونان پیش از رفتن یعقوب به مصر در کنعان مردند). پسران فارص، حصرون و حامول بودند.

یساکار و پسرانش: تولاع، فوه، یوب و شمرون.

زبولون و پسرانش: سارد، ایلون و یاحل تیل.  
<sup>۱۵</sup> تمامی اعقاب یعقوب و لیه که در بین‌النهرین متولد شده بودند، با محاسبه دخترشان دینه، جمعاً سی و سه نفر بودند.

<sup>۷</sup>سپس یوسف، پدرش یعقوب را نزد فرعون آورد، و یعقوب فرعون را برکت داد. <sup>۸</sup>فرعون از یعقوب پرسید: «چند سال از عمرت می‌گذرد؟»

<sup>۹</sup>یعقوب جواب داد: «صد و سی سال دارم و سالهای عمرم را در غربت گذرانده‌ام. عمرم کوتاه و پر از رنج بوده است و به سالهای عمر اجدادم که در غربت می‌زیستند، نمی‌رسد.»

<sup>۱۰</sup>یعقوب پیش از رفتن، بار دیگر فرعون را برکت داد.

<sup>۱۱</sup>آنگاه یوسف چنان که فرعون دستور داده بود بهترین ناحیه مصر، یعنی ناحیه رع‌مسیس را برای پدر و برادرانش تعیین کرد و آنها را در آنجا مستقر نمود، <sup>۱۲</sup> و یوسف برحسب تعدادشان خوراک کافی در اختیار آنها گذاشت.

### قحطی

<sup>۱۳</sup>قحطی روزبروز شدت می‌گرفت بطوری که همه مردم مصر و کنعان گرسنگی می‌کشیدند. <sup>۱۴</sup>یوسف تمام پولهای مردم مصر و کنعان را در مقابل غله‌هایی که خریده بودند، جمع کرد و در خزانه‌های فرعون ریخت. <sup>۱۵</sup>وقتی پول مردم تمام شد، نزد یوسف آمده، گفتند: «دیگر پولی نداریم که بعوض غله بدهیم. به ما خوراک بده. نگذار از گرسنگی بمیریم.»

<sup>۱۶</sup>یوسف در جواب ایشان گفت: «اگر پول شما تمام شده، چهارپایان خود را به من بدهید تا در مقابل، به شما غله بدهم.» <sup>۱۷</sup>آنها چاره‌ای نداشتند جز این که چهارپایان خود را به یوسف بدهند تا به ایشان نان بدهد. به این ترتیب در عرض یک سال، تمام اسبها و الاغها و گله‌ها و رمه‌های مصر از آن فرعون گردید.

<sup>۱۸</sup>سال بعد، آنها بار دیگر نزد یوسف آمده، گفتند: «ای سرور ما، پول ما تمام شده و

<sup>۳۰</sup>آنگاه یعقوب به یوسف گفت: «حال، مرا غم مُردن نیست، زیرا بار دیگر تو را دیدم و می‌دانم که زنده‌ای.» <sup>۳۱</sup>یوسف به برادرانش و تمامی افراد خانواده آنها گفت: «حال می‌روم تا به فرعون خبر دهم که شما از کنعان به نزد من آمده‌اید. <sup>۳۲</sup>به او خواهم گفت که شما چوپان هستید و تمامی گله‌ها و رمه‌ها و هر آنچه را که داشته‌اید همراه خویش آورده‌اید. <sup>۳۳</sup>پس اگر فرعون از شما بپرسد که شغل شما چیست، <sup>۳۴</sup>به او بگویید که از ابتدای جوانی تا بحال به شغل چوپانی و گله‌داری مشغول بوده‌اید و این کار را از پدران خود به ارث برده‌اید. اگر چنین به فرعون پاسخ دهید او به شما اجازه خواهد داد تا در جوشن ساکن شوید، چون مردم سایر نقاط مصر از چوپانان نفرت دارند.»

یوسف بحضور فرعون رفت و به <sup>۴۷</sup> او خبر داد و گفت: «پدرم و برادرانم با گله‌ها و رمه‌ها و هر آنچه که داشته‌اند از کنعان به اینجا آمده‌اند، و الان در جوشن هستند.» <sup>۲</sup>او پنج نفر از برادرانش را که با خود آورده بود، به فرعون معرفی کرد. <sup>۳</sup>فرعون از آنها پرسید: «شغل شما چیست؟»

گفتند: «ما هم مثل اجدادمان چوپان هستیم. <sup>۴</sup>آمده‌ایم در مصر زندگی کنیم، زیرا در کنعان بعلت قحطی شدید برای گله‌های ما چراگاهی نیست. التماس می‌کنیم به ما اجازه دهید در جوشن ساکن شویم.»

<sup>۵۰</sup>فرعون به یوسف گفت: «حال که پدرت و برادرانت به اینجا آمده‌اند، هر جایی را که می‌خواهی به آنها بده. بگذار در جوشن که بهترین ناحیه مصر است ساکن شوند. اگر افراد شایسته‌ای بین آنها هست، آنها را بر گله‌های من نیز بگمار.»

عمرش، یوسف را نزد خود خواند و به او گفت: «دستت را زیر ران من بگذار و سوگند یاد کن که مرا در مصر دفن نکنی.<sup>۳۰</sup> بعد از مردنم جسد مرا از سرزمین مصر برده، در کنار اجدادم دفن کن.» یوسف به او قول داد که این کار را بکند.<sup>۳۱</sup> یعقوب گفت: «برایم قسم بخور که این کار را خواهی کرد.» وقتی یوسف برایش قسم خورد، یعقوب خدا را شکر کرد و با خیال راحت در بسترش دراز کشید.

#### یعقوب افرایم و منسی را برکت می‌دهد

پس از چندی به یوسف خبر دادند **۴۸** که پدرش سخت مریض است. پس دو پسرش منسی و افرایم را برداشته، به دیدن پدر خود رفت. چون یعقوب خبر آمدن یوسف را شنید، نیروی خود را جمع کرده، در رختخواب نشست. او به یوسف گفت: «خدای قادر مطلق در ناحیه لوز کنعان به من ظاهر شد و مرا برکت داد. او به من فرمود: "به تو فرزندان زیادی خواهم بخشید و از نسل تو قومهای بسیاری به وجود خواهم آورد و این سرزمین را به نسل تو خواهم داد تا ملک دائمی ایشان باشد." اکنون دو پسر منسی و افرایم که قبل از آمدن من، در مصر به دنیا آمده‌اند، مانند فرزندانم رؤبیین و شمعون وارثان من خواهند بود. ولی فرزندان من که بعد از این برایت به دنیا بیایند متعلق به خودت بوده از سهم افرایم و منسی ارث خواهند برد. من این کار را بخاطر مادرت راحیل می‌کنم. پس از بیرون آمدنم از بین‌النهرین او بین راه در نزدیکی افرات مُرد و من هم او را کنار راه افرات دفن کردم.» (افرات همان بیت‌لحم است.)<sup>۱</sup> وقتی یعقوب پسران یوسف را دید از او پرسید: «آیا اینها پسران تو هستند؟»

تمامی گله‌ها و رمه‌های ما نیز از آن تو شده است. دیگر چیزی برای ما باقی نمانده جز خودمان و زمینهایمان.<sup>۱۹</sup> نگذار از گرسنگی بمیریم؛ نگذار زمینهایمان از بین بروند. ما و زمینهایمان را بخر و ما با زمین‌هایمان مال فرعون خواهیم شد. به ما غذا بده تا زنده بمانیم و بذر بده تا زمینها بایر نمانند.»<sup>۲۰</sup> پس یوسف تمامی زمین مصر را برای فرعون خرید. مصریان زمینهای خود را به او فروختند، زیرا قحطی بسیار شدید بود.<sup>۲۱</sup> به این طریق مردم سراسر مصر غلامان فرعون شدند.<sup>۲۲</sup> تنها زمینی که یوسف نخريد، زمین کاهنان بود، زیرا فرعون خوراک آنها را به آنها می‌داد و نیازی به فروش زمین خود نداشتند.

<sup>۲۳</sup> آنگاه یوسف به مردم مصر گفت: «من شما و زمینهای شما را برای فرعون خریده‌ام. حالا به شما بذر می‌دهم تا رفته در زمینها بکارید.<sup>۲۴</sup> موقع برداشت محصول، یک پنجم آن را به فرعون بدهید و بقیه را برای کشت سال بعد و خوراک خود و خانواده‌هایتان نگاهدارید.»

<sup>۲۵</sup> آنها گفتند: «تو در حق ما خوبی کرده‌ای و جان ما را نجات داده‌ای، بنابراین غلامان فرعون خواهیم بود.»

<sup>۲۶</sup> پس یوسف در تمامی سرزمین مصر مقرر نمود که از آن به بعد، هر ساله یک پنجم از تمامی محصول بعنوان مالیات به فرعون داده شود. محصول زمینهای کاهنان مشمول این قانون نبود. این قانون هنوز هم به قوت خود باقی است.

<sup>۲۷</sup> پس بنی‌اسرائیل در سرزمین مصر در ناحیه جوشن ساکن شدند و بر تعداد و ثروت آنها پیوسته افزوده می‌شد.<sup>۲۸</sup> یعقوب بعد از رفتن به مصر، هفده سال دیگر زندگی کرد و در سن صد و چهل و هفت سالگی در گذشت.<sup>۲۹</sup> او در روزهای آخر

<sup>۱۹</sup> اما پدرش نپذیرفت و گفت: «پسرم، من می‌دانم چه می‌کنم. از منسی هم یک ملت بزرگ به وجود خواهد آمد، ولی برادر کوچکتر او افرایم، بزرگتر خواهد بود و از نسل او ملل بسیاری به وجود خواهند آمد.»<sup>۲۰</sup> آنگاه یعقوب پسران یوسف را در آن روز برکت داده، گفت: «باشد که قوم اسرائیل با این کلمات یکدیگر را برکت داده، بگویند: خدا تو را مثل افرایم و منسی کامیاب و سعادت‌مند گرداند.» به این طریق یعقوب افرایم را بر منسی برتری بخشید.<sup>۲۱</sup> سپس یعقوب به یوسف گفت: «من بزودی می‌میرم، اما خدا با شما خواهد بود و شما را بار دیگر به سرزمین اجدادتان باز خواهد گردانید.»<sup>۲۲</sup> من زمینی را که به کمان و شمشیر خود از اموری‌ها گرفتیم، به تو که بر برادرانت برتری داری، می‌بخشم.»

#### آخرین سخنان یعقوب

آنگاه یعقوب همه پسرانش را نزد خود فرا خواند و به ایشان گفت:<sup>۴۹</sup> «دور من جمع شوید تا به شما بگویم که در آینده بر شما چه خواهد گذشت. ای پسران یعقوب به سخنان پدر خود اسرائیل گوش دهید.<sup>۳</sup> «رئوبین، تو پسر ارشد من و فرزند اوایل جوانی من هستی. تو از لحاظ مقام و قدرت از همه برتر می‌باشی، ولی چون امواج سرکش دریا، خروشان‌ی. پس از این دیگر برتر از همه نخواهی بود، زیرا با یکی از زنان من نزدیکی نموده، مرا بی‌حرمت کردی.<sup>۴</sup> «شمعون و لاوی، شما مثل هم هستید، مردانی بی‌رحم و بی‌انصاف. من هرگز در نقشه‌های پلید شما شریک نخواهم شد، زیرا از روی خشم خود انسانها را کشتید و خودسرانه رگ پاهای گاوان را قطع کردید.»

<sup>۹</sup> یوسف گفت: «بلی، اینها پسران من هستند که خدا آنها را در مصر به من بخشیده است.» یعقوب گفت: «آنها را نزد من بیاور تا برکتشان بدهم.»

<sup>۱۰</sup> یعقوب بر اثر پیری چشمانش ضعیف و تار گشته، نمی‌توانست خوب ببیند. پس یوسف پسرانش را پیش او آورد. او آنها را بوسید و در آغوش کشید.

<sup>۱۱</sup> یعقوب به یوسف گفت: «هرگز فکر نمی‌کردم دوباره تو را ببینم و حال آنکه خدا این توفیق را عنایت فرمود که فرزندان را نیز ببینم.»

<sup>۱۲</sup> و <sup>۱۳</sup> یوسف پسرانش را از روی زانوان یعقوب برداشت و در مقابل پدرش سر تعظیم فرود آورد. سپس افرایم را در طرف چپ و منسی را در طرف راست یعقوب قرار داد.<sup>۴</sup> اما یعقوب دستهای خود را عمداً طوری دراز کرد و بر سر پسرها گذاشت که دست راست او بر سر افرایم، پسر کوچکتر، و دست چپ او بر سر منسی، پسر بزرگتر قرار گرفت.

<sup>۱۵</sup> آنگاه یوسف را چنین برکت داد: «خدایی که پدرانم ابراهیم و اسحاق در حضورش زندگی می‌کردند، این دو پسر را برکت دهد. خدایی که مرا در تمام عمرم شبانی کرده،<sup>۱۶</sup> آن فرشته‌ای که مرا از هر بدی محفوظ داشته، آنها را برکت دهد. باشد که این دو پسر نام من و نام پدرانم ابراهیم و اسحاق را زنده نگاهدارند و از آنها ملت عظیمی به وجود آید.»

<sup>۱۷</sup> اما یوسف چون دست راست پدرش را روی سر افرایم دید ناراحت شد، پس دست راست او را گرفت تا آن را روی سر منسی بگذارد.<sup>۱۸</sup> یوسف گفت: «پدر، تو دستهایت را به اشتباه روی سر پسرها گذاشته‌ای! پسر بزرگتر من این یکی است. دست راست خود را روی سر او بگذار.»

افکنده است.<sup>۲۳</sup> دشمنان بر او هجوم آوردند و با تیرهای خود به او صدمه زدند.<sup>۲۴</sup> ولی خدای قادر یعقوب یعنی شبان و پناهگاه اسرائیل بازو و کمان آنها را شکسته است.<sup>۲۵</sup> باشد که خدای قادر مطلق، خدای پدرت، تو را یاری کند و از برکات آسمانی و زمینی بهره‌مند گرداند و فرزندان تو را زیاد سازد.<sup>۲۶</sup> برکت پدر تو عظیم‌تر از وفور محصولات کوه‌های قدیمی است. تمام این برکات بر یوسف که از میان برادرانش برگزیده شد، قرار گیرد.<sup>۲۷</sup> «بنیامین گرگ درنده‌ای است که صبحگاهان دشمنانش را می‌بلعد و شامگاهان آنچه را که به غنیمت گرفته است، تقسیم می‌نماید.»<sup>۲۸</sup> این بود برکات یعقوب به پسران خود که دوازده قبیله اسرائیل را به وجود آوردند.

#### مرگ یعقوب

<sup>۲۹</sup>سپس یعقوب چنین وصیت کرد: «من بزودی می‌میرم و به اجداد خود می‌پیوندم. شما جسد مرا به کنعان برده، در کنار پدرانم در غار مکفله که مقابل ممبری است دفن کنید. ابراهیم آن را با مزرعه‌اش از عفرون حیثی خریداری نمود تا مقبره خانوادگی‌اش باشد.<sup>۳۱</sup> در آنجا ابراهیم و همسرش ساره، اسحاق و همسر وی ربکا دفن شده‌اند. لیه را هم در آنجا به خاک سپردم.<sup>۳۲</sup> پدر بزرگم ابراهیم آن غار و مزرعه‌اش را برای همین منظور از حیثی‌ها خرید.»<sup>۳۳</sup> پس از آن که یعقوب این وصیت را با پسرانش به پایان رساند، بر بستر خود دراز کشیده، جان سپرد و به اجداد خود پیوست.

آنگاه یوسف خود را روی جسد<sup>۵۰</sup> پدرش انداخته، گریست و او را بوسید. سپس دستور داد تا جسد وی را

لعنت بر خشم شما که این چنین شدید و بی‌رحم بود. من نسل شما را در سراسر سرزمین اسرائیل پراکنده خواهم ساخت.<sup>۸</sup> «ای یهودا، برادرانت تو را ستایش خواهند کرد. تو دشمنانت را منهدم خواهی نمود. یهودا مانند شیر بچه‌ای است که از شکار برگشته و خوابیده است. کیست که جرأت کند او را بیدار سازد؟<sup>۱۰</sup> عصای سلطنت از یهودا دور نخواهد شد تا شیلو که همه قومها او را اطاعت می‌کنند، بیاید.<sup>۱۱</sup> الاغ خود را به بهترین درخت انگور خواهد بست و جامه خود را در شراب خواهد شست.<sup>۱۲</sup> چشمان او تیره تر از شراب و دندانهایش سفیدتر از شیر خواهد بود.<sup>۱۳</sup> «زبولون در سواحل دریا ساکن خواهد شد و بندری برای کشتیها خواهد بود و مرزهایش تا صیدون گسترش خواهد یافت.

<sup>۱۴</sup>«یساکار حیوان بارکش نیرومندی است که زیر بار خود خوابیده است.<sup>۱۵</sup> وقتی ببیند جایی که خوابیده دلپسند است، تن به کار خواهد داد و چون برده‌ای به بیگاری کشیده خواهد شد.

<sup>۱۶</sup>«دان قبیله خود را چون یکی از قبایل اسرائیل داوری خواهد کرد.<sup>۱۷</sup> او مثل مار بر سر راه قرار گرفته، پاشنه اسبان را نیش خواهد زد تا سوارانشان سرنگون شوند.

<sup>۱۸</sup>خداوندا، منتظر نجات تو می‌باشم.

<sup>۱۹</sup>«جاد مورد حمله غارتگران واقع خواهد شد، اما او بر آنها هجوم خواهد آورد.

<sup>۲۰</sup>«اشیر سرزمینی حاصلخیز خواهد داشت و از محصول آن برای پادشاهان خوراک تهیه خواهد کرد.

<sup>۲۱</sup>«نفتالی غزالی است آزاد که بچه‌های زیبا به وجود می‌آورد.

<sup>۲۲</sup>«یوسف درخت پرثمریست در کنار چشمه آب که شاخه‌هایش به اطراف سایه

کردند.<sup>۱۴</sup> یوسف پس از دفن پدرش، با برادران و همه کسانی که همراه او رفته بودند به مصر مراجعت کرد.

#### مهربانی یوسف نسبت به برادرانش

<sup>۱۵</sup> وقتی برادران یوسف دیدند که پدرشان مرده است، به یکدیگر گفتند: «حالا یوسف انتقام همه بدیهایی را که به او روا داشتیم از ما خواهد گرفت.»<sup>۱۶</sup> پس این پیغام را برای او فرستادند: «پدرت قبل از این که بمیرد به ما امر فرمود به تو بگویم که از سر تقصیر ما بگذری و انتقام آن عمل بدی را که نسبت به تو انجام دادیم از ما نگیری. حال ما بندگان خدای پدرت التماس می‌کنیم که ما را ببخشی.» وقتی که یوسف این پیغام را شنید گریست.

<sup>۱۸</sup> آنگاه برادرانش آمده، به پای او افتادند و گفتند: «ما غلامان تو هستیم.»<sup>۱۹</sup> اما یوسف به ایشان گفت: «از من نترسید. مگر من خدا هستم؟ هر چند شما به من بدی کردید، اما خدا عمل بد شما را برای من به نیکی مبدل نمود و چنان که می‌بینید مرا به این مقام رسانیده است تا افراد بی‌شماری را از مرگ ناشی از گرسنگی نجات دهم.»<sup>۲۱</sup> پس نترسید. من از شما و خانواده‌های شما مواظبت خواهم کرد.» او با آنها به مهربانی سخن گفت و خیال آنها آسوده شد.

#### مرگ یوسف

<sup>۲۲</sup> و <sup>۲۳</sup> یوسف و برادرانش و خانواده‌های آنها مثل سابق به زندگی خود در مصر ادامه دادند. یوسف صد و ده سال زندگی کرد و توانست فرزندان و نوه‌های پسرانش افرایم و فرزندان ماخیر، پسر منسی را ببیند.<sup>۲۴</sup> یوسف به برادران خود گفت: «من بزودی می‌میرم، ولی بدون شک خدا شما را از

مومیایی کنند. کار مومیایی کردن مرده چهل روز طول می‌کشد. پس از مومیایی کردن جسد یعقوب، مردم مصر مدت هفتاد روز برای او عزاداری کردند.

<sup>۲۵</sup> بعد از اتمام ایام عزاداری، یوسف نزد برابریان فرعون رفته، از ایشان خواست که از طرف وی به فرعون بگویند: «پدرم مرا قسم داده است که پس از مرگش جسد وی را به کنعان برده، در قبری که برای خود آماده کرده است دفن کنم. درخواست می‌کنم به من اجازه دهید بروم و پدرم را دفن کنم. پس از دفن پدرم فوراً مراجعت خواهم کرد.»

<sup>۲۶</sup> فرعون موافقت کرد و به یوسف گفت: «برو و همانطوری که قول داده‌ای پدرت را دفن کن.»

<sup>۲۷</sup> پس یوسف روانه شد تا پدر خود را دفن کند. تمام مشاوران فرعون و بزرگان مصر و همچنین اهل خانه پدرش و خانواده خودش و برادرانش، همراه وی رفتند. اما بچه‌ها و گله‌ها و رمه‌ها در جوشن ماندند.<sup>۲۹</sup> عرابه‌ها و سواران نیز آنها را همراهی می‌کردند. به این ترتیب گروه عظیمی راهی کنعان شد.

<sup>۳۰</sup> وقتی که به خرمنگاه اطاد در آنطرف رود اردن رسیدند، با صدای بلند گریستند و به نوحه‌گری پرداختند و یوسف برای پدرش هفت روز ماتم گرفت.<sup>۳۱</sup> کنعانی‌های ساکن اطاد چون این سوگواری را دیدند آن محل را ابل مصرائیم (یعنی «ماتم مصریها») نامیدند و گفتند: «اینجا مکانی است که مصریها ماتمی عظیم گرفتند.»

<sup>۳۲</sup> و <sup>۳۳</sup> پس همانطور که یعقوب وصیت کرده بود، پسرانش او را به کنعان برده، در غار مکفیله که ابراهیم آن را با مزرعه‌اش از عفرون حیثی برای خود خریده بود و در نزدیکی ملک ممری قرار داشت، دفن

مصر به کنعان، سرزمینی که وعدهٔ آن را به نسل ابراهیم و اسحاق و یعقوب داده است، خواهد برد.<sup>۲۵</sup> سپس یوسف برادرانش را قسم داده، گفت: «هنگامی که خدا شما را به کنعان می‌برد، استخوانهای مرا نیز با خود ببرید.»<sup>۲۶</sup>

یوسف در سن صد و ده سالگی در مصر درگذشت و جسد او را مومیایی کرده در تابوتی قرار دادند.